بعونہ تعالیٰ

[illegible]

انٹرنس کورس فارسی

برائے سنہ ۱۸۸۵ء

مسمّٰی بہ

گلدستۂ دانش

تالیف کردہ جناب دیانت مآب فاضل لبیب مولوی محمد محی الدین صاحب مدرس اول
گورنمنٹ ہائی اسکول الٰہ آباد

سنہ ۱۸۸۴ء

مطبع مفید عام آگرہ باہتمام [illegible] مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه از مؤلف

ای نام تو راحت روانها — وصف تو فروغ داستانها
یک ذره ز قدرت تو خورشید — یک نقطه ز صنعت آسمانها
دانش بستایش تو عاجز — قاصر به ثنای تو زبانها
از فضل تو عاجزان قوی پشت — وز دست توان ناتوانها
آنی تو که در کمال ذاتت — لال است زبان نکته دانها

ید آفرین جهان آفرین را که این هستی هست نما را نمود از جود اوست و سرمایهٔ دو گیتی کمین بخششی از دست جود اوست * و درود نامعدود بر فرستادگانش باد که هر یکی برج ولای را رخشنده اختراند و درج رهنمائی را فرخنده گوهر * پس از آن حالی خاطر عالی کار آگاهان است که امروز بازار هنر را در چارسوی گیهان شام گاهان است ز شاخسار علم را برگ و باری

نہ کالائے گران از ہنر را گرم بازارے از ناہنجاری روزگار غبار بے رونقی
بر چہرۂ ہنر نشستہ و از کج خرامی گردون دون رشتۂ گرانبہائے گوہر علم
از ہم گسستہ و لیکن ہمت والا نہمت سرکار عالی اقتدار برطانیۂ اعظم
کہ در ہیچ کس از بازاری علم و آبیاری چمنستان ہنر پرداخت و بفیض تربیت
این شہر و بلاد ہند را کہ از مدتے آشیانۂ چغد جہالت بودہ سرمایۂ ناز بر
روزگار ساخت در ہر شہرے مدرسہ و در ہر قریہ دبستانے بہر تعلیم
اطفال رعایا مرتب کرد و در آموزگاری عامہ برایا آنسے پرورے کار آورد چہ
ہنروران را قدر افزود تا رسائل سودمند از طبع بلند و فکر آسمان پیوند بحیز
تالیف در آوردند و این ہیچمدان کہ بگزارندۂ این داستان است از مدتے
بہ گورنمنٹ اسکول الہ آباد بہر تعلیم زبان فارسی و عربی از جانب سرکار معین
خواست کہ از نثرہائے دلنشین و نظم ہائے رنگین سخن سنجان پیشین کہ
نوازشگران قانون نواخوانی و نواخوانان رامشکدۂ شگرف بیانی بودہ اند
زیبا مجموعۂ ترتیب دہد کہ ہم نظارگیان را از رنگ و بوئے گلہائے این گلدستۂ
رنگین نضارتے تازہ رونماید و ہم از مطالعہ مضامین دلنشینش طلبہ را
ابواب دانش بر رخ دل کشاید لہذا کلمات طیبہ اساتذۂ کرام را پیش
نظر داشتہ از ہر گوشۂ توشۂ و از ہر خرمنے خوشۂ دریوزہ کردہ مجموعۂ ترتیب دادم و
آنرا گلدستۂ دانش نام نہادم و ہر چند پیش از این ہنرمندان

منتخبات دیگر بهم رسانیده اند و آن در مدارس سرکاری رنگ روائی هم پذیرفته
اما کسانیکه مدتے بگلگشت نزهتکدهٔ معانی پرداخته اند نیکو میدانند
که در بهارستان گیتی هر گلے را رنگ و بوئے دیگر است * گل نو دمیده
آب و رنگے که دارد شب طے کرده را آن رنگ و بو کو؟ چون این گلدستهٔ
رنگین فراهم آمد هدیه ساختم بعالی خدمت هنرپرور و قدر افزاے اهل هنر
صدر نشین چار بالش بختیاری درة التاج سربلندی و کامگاری مردم دیدهٔ
مردمی و فتوت دیدهٔ مردم سخا و مروت دست شهامت را بازو بازوی
شجاعت را نیرو جبین دولت نشین شاهد کرم را ابرو و ابروے سخاوت را
غازهٔ نیکو جناب والاشکوه معدلت پژوه خورشید رخشندهٔ سپهر تفاخر
آر. ایچ. گریفته صاحب بهادر ڈائرکٹر ممالک مغربی
و شمالی دام دوله اگر گوشه چشمے برین متاع فاسد و کالاے کاسد بگمارد و باوصف
کم مایگی منظور التفات سازد زهی عز و شرف *

باب اول در عدل

(۱) بدانکه نظامِ جهان و نسق زمان بعدل حکام منوط ست و ثمرهٔ عدل بمعموری لشکر و کشور مربوط ٭ و بزرگان گفته اند که رعیت خزانهٔ شاه اند چون خزانه خالی شود شاه محتاج گردد ٭ **مثنوی**

دانداٰنکو زعقل آگاه ست ٭ که رعیت خزانهٔ شاه ست

چون خزانه بحال معمورست ٭ لشکر شهریار منصورست

هرگاه که حاکم رنج خویش از برای راحت رعایا تواند گزید دلیل ضبط ممالکت و حفظ رعیت باشد و الا برعکسِ آن ٭ **قطعه**

گرگ نیارد که برد گوسفند ٭ شفقت چوپان چو بود بر گله

ور نبود گرگ چه حاجت بود ٭ خود گله راهست چو پان گله

حکایت ۲ - آورده اند که نعمان بن منذر ملکے بود - در عرب قریب العهد باسلام پیش از منصب حکومت متنعم بودے و جامهاے نفیس پوشیدے ٭ و پهلو جز در حریر نه نهادے ٭ چون حکومت یافت جامهٔ پشمین پوشید و دیگر در تنعم نکوشید ٭ الآن حرمت علی اللذات ٭ **قطعه**

ترکِ آسایشِ خود باید کرد ٭ حاکمے کو علمِ حکم افراشت

خواب در دیدهٔ او چون آید ٭ هر کرا پاسِ جهان باید داشت

حکایت ۳- آورده اند که یکے از ملوک روزگار وقتے بشکار رفت- بدیہے رسید درویشے بیرون آمد و عنانِ اسپِ شاه بگرفت و رخِ نیاز بر خاک مالید که در پاے پیلِ ظلم افتاده ام پا بساطِ عدل در نورد یا دادِ پیادهٔ مظلوم از ظالمِ فرزین رفتار بستان که بعقابِ عُقاب جانوردارِ تو گرفتارم- پادشاه بفرمود تا جانوردار را حاضر آوردند- تفحص فرمود حق بطرفِ متظلم بود دادِ وے بداد و انصافِ وے بستاند- بعد از وفاتِ شاه- بزرگے او را بخواب دید که در سراے بهشت مینخرامید و میگفت بسببِ یک ساعتِ عدل گناهِ پنجاه ساله عفو کردند-

قطعه

بدانکه هفت گروه اند زیرِ سایهٔ عرش — بحکمِ نصِ پیمبر یکے شهِ عادل
دوم جوانِ نکو اعتقاد با پرهیز — دگر دو یارِ موافق بکار و دین یکدل
دگر کسے که ز خشمِ خدا چو یاد کند — سحاب دیدهٔ او در زمان شود سائل
دگر کسے که نمازِ فریضه بگذارد — دلش بوقتِ نمازِ دگر بود مائل
دگر کسے که بگردِ زنان نگردد چون — در آید از درِ او ماهروے مهر گسل
دگر کسے که زکوتی دهد بمسکینان — بدان شایه که باشند خلق ازو غافل

حکایت ۴ منظومه

آن شنیدستی که مردِ دادخواه — گفت روزے با وزیرِ پادشاه
کاے وزیر افتاده کارِ مشکلم — برگشا این قفلِ دشوار از دلم

گفت کارے دارم اکنون باز گرد — تا شوم فارغ ز کار اے نیک مرد

مستمندش گفت کاے با کار و بار — وقت بیکاری مرا با تو چه کار

شغلِ من با تو ز مشغولی تست — گر نداری شغل معزولی تست

کار مسکینان بساز اے کارساز — تا بسازد جمله کارت کارساز

حکایت ۵ طائفه بزازان بهیئت دانشمندان نزدیک سلطان مظفر الدین کرمانی در آمد - بادّراعه ها چون عرصهٔ حرص فراخ و دستارها چون میدانِ آز دراز * سلطان از حسن اعتقاد در حق ایشان تعظیمے بواجبی بجا آورد - چون بنظر شریف دید که معنی بموافق صورت نیست و هیئت مطابق سیرت نے - در فکر افتاد * **قطعه**

مردِ عامی که بتزویر شود دانشمند — فرجے پوشد و دستارِ سفها بندد

علم ناخوانده چو تفسیر و روایت گوید — ایستانست که بر سبلتِ خود میخندد

یکے از وزرا در ناصیهٔ سلطان اثرِ تغیر بدید و گفت - این جماعت را اگر اشارت رود سیاست کنند * ملک فرمود که ایشان برائے امان بدین هیئت آمده اند - نیکو نباشد که ایشان را عذاب کنیم * اما هر کسے را لباسے مقرر فرمایند تا صورت مطابق معنی باشد * **قطعه**

برِ خرِ لاشه کسے زینِ مرصّع نزند — ننهد بر سرِ هر سے مرهمِ عاقل پالان

هر کسے لائق کارے و لباسے گیرد — خرقهٔ درویش و قبا رند و گلیم ابدالان

حکایت ۱۴ شیخ شهاب الدین سهروردی را با محتاجی ندیم سلطانی خصومتی افتاد. ندیم گفت امروز حال تو با سلطان بگویم. شیخ گفت امشب حال تو با رحمان بگویم. نظم

هر کسی روی بچیزی آرند حاجت خویش بدو بردازند
در گهت قبلهٔ درویشان است حضرت مرهم دلریشان است

ندیم بامداد پیش سلطان رفت و گفت که سالوسی را در مملکت رها کرده که ندیم ترا می آزارد. سلطان گفت فردا حکم کرده شود. شیخ نماز خفتن گزارده سجاده در خلوت بینداخت و سر بحضرت حق داشت و گفت ظالمی را گذاشته تا بندگان ترا می رنجاند. از گوشهٔ صومعه آوازی شنید که امشب این حکم کرده شود



از در دستور و شحنه هیچ نگشاید ترا روی عجز آور بدرگاه خدای ذوالجلال
حیف باشد رقعهٔ حاجات خود بردن بشخص جز بقیومی که در ملکش نباشد انتقال

چون سحر شد ندیم را تب گرفت و بامداد کالبد سرد کرد. سلطان نزدیک شیخ آمد و عذر خواست. شیخ گفت او را معبودی بود و مرا نیز معبودی. هر دو حاجت خود بمعبودان خود عرض داشتیم معبود من غالب آمد. نظم

در حق گیر و در گریز بآن تا بیابی مرادهای زمان
کش از درگه شهان بیداد بنده اش باش تا شوی آزاد

حکایت ۷ آورده اند که روزے در حضرت هارون رشید ذکر خوردنیها میرفت۔ اتفاق کردند که هیچ چیز به از هریسه نیست که قوت گندم و گوشت دارد و بهترین غذاها این هر دو است ٭

شعر

به یقین دان که قوت مردم ... جمله از گوشت ست از گندم

هارون رشید مطبخی را بخواند و حکم کرد۔ که فردا باید که هریسه سازی چون روز دیگر شد ٭ الوان نعمت آوردو هریسه نیاورد۔ هارون گفت چرا هریسه نیاوردی گفت۔ فراموش کردم۔ گفت سزاے تو چیست ٭ گفت آنچه خدای تعالے با آدم کرد ٭

قطعه

آدم بسهو کرد خطائے و توبه کرد ... زود در گذشت آنکه خداوند عالم است

بر آدمی بغفلت اگر داوری رود ... تو نیز در گذار که فرزند آدم است

گفت آرے راست گفتی ٭ پس با تو همان کنم که با آدم کردند و ترا نیز از خوان سالاری بیرون کردم تا دانسته باشی ٭

شعر

تفکر فی الکلام و کن سمیعا ... بخوان قلنا اهبطوا منها جمیعا

حکایت ۸ آورده اند که اسکندر بعزم جهانگیری بطرف چین رفت و در قرب شاه چین نزول کرد ٭ روزے حاجبے آمد که رسول شاه چین بردر است ٭ فرمان داد که در آید چون در آمد خدمت کرد و بادب بنشست اسکندر گفت چه پیغام داری ؟ گفت بادشاه چین چنین فرموده است که سخن در خلوت

بگوئی ⁂ بیت

هرکه خواهد تا بیفتد در بلا — گو بگو اسرار سلطان برملا

فرمود تا خلوت ساختند ⁂ چنانکه بغیر از ایشان کسی دیگر نبود پس گفت پیغام شاه چین چیست؟ گفت ای سکندر شاه چین منم ⁂ اسکندر تعجب نمود و گفت چه دلیر آمده؟ گفت بدانکه در قدیم الایام مرا با تو عداوتی در میان نبود در حق تو قصدی نکرده ام ⁂ قطعه

اصل عداوت چو در قدیم نباشد — از دل مردم شود بلطف مبدل
درد سری کان ز خلط بارد نباشد — دفع توان کردنش بسرکه و صندل

اسکندر گفت سه ساله خراج از تو میخواهم ⁂ گفت قبول کردم ⁂ آنگاه اسکندر چون سرعت جواب وی بشنید گفت بعد از ادای مال حال تو چگونه باشد؟ گفت چنانکه هر دشمنی که بمن روی آورد و مرا خبر نکند بحملهٔ اول لشکر استاصل گرداند ⁂ گفت بدو ساله قناعت کن گفت اگر بیک ساله قناعت کنم خلل کلی واقع نشود اگرچه خزانه خالی شود ⁂

نظم

مال دیوان چو شد بیکدفعه — بستانند شوند خلق گدا
گر بده بار ضعف آن طلبد — مردم از خوشدلی کنند ادا

اسکندر گفت بارتفاع ششماهه بدو ده ⁂ چون عزم مراجعت کرد گفت

میخواہیم کہ فلان روز ملک با خدم و حشم بندگان را سرفراز کند تا انگشت در نمک نزنیم؛ چون روز موعود شد سکندر بر پشت مرکب نشست با ہوا و خیل و حشم جانب چین روان شد؛ بادشاہ چین نیز لشکرے جمع کرد کہ عددِ او از حصر و اندازہ بیرون بود و عقل از حصر اجزاے آن قاصر و خرد از عدد و احصاے آن متقاصر مأتہ الوف در سلسلہ آحاد بود۔ و در رشتہ تسلسل از مجموع او کمتر افراد؛ شمار آن را خدا دانستے؛ نظم

شاہ چین خورشید و لشکر ذرہ وار رشتہ در رشتہ قطار اندر قطار

کس ندانستے شمار و حصرِ آن بر زمین الا خداے آسمان

لشکر سکندر بمقابلۂ آن اندکے می نمود۔ چون لشکرِ شاہ چین دائرہ زدند و لشکرِ اسکندر را در میان آوردند۔ پنداشتی کہ مرکز در میان محیط است یا مجموع مرکب مشتمل بر بسیط؛ اسکندر ترسید و کار حرب بساخت؛ ناگاہ شاہ چین برسید۔ اسکندر گفت مگر مکر کردی؟ تا مرا بگیری؛ شاہ چین گفت معاذ اللہ کہ در بادشاہان مکر باشد۔ زیرا کہ مکر دلیلِ عجز است؛

قطعہ

حاکمے کو مکر و دستان پیشہ کرد تا در آید کو جہانداری کند

پیشۂ روباہ باشد مکر و زرق شیر نشنیدم کہ مکاری کند

گفت پس اینہمہ عددِ لشکرِ تو چیست؟ گفت تمام لشکر من نیست بلکہ

بدرقهٔ لشکر من بست * غرض آنست که بدانی که من بعجز مطیع نیستم
ولیکن ترا می بینم که دولت خداداد داری * و هر که با امر دولت یار
دست در کمر کند نیفتد * سکندر گفت تو سزاوار احسانی آنچه از تو میخواستم
از سر آن برخاستم * ملک چین لشکر را به قفا برد و مائده نهاد که بصفت
راست نیاید و بر بساطش خیمهٔ اطلس درکشید چنانکه دائرهٔ فلک
در محیطش داخل می نمود همه را در سایه آورد - و فرشها بدیبائے قیمتی آراسته
بتخصیص خوانے از زر نهاد - و کاسه هائے پر زر و جواهر قیمتی چنانکه
قیمت آن بحبالهٔ خراج چین بود پیش اسکندر نهاد و گفت ملک باید
که ازین طعام بخورد * سکندر گفت این جواهر است قوت آدمی را نشاید *
گفت تو پس چه میخوری؟ گفت آنچه مردم میخورند - نان و گوشت و امثال
آن * گفت در روم نان و گوشت نبود؟ آن مقدار که بخوری و چندین
رنج بر خود نهاده گرد جهان میگردی * سکندر گفت که ازین سفر همین
فائده بود و بس است * قطعه

مرد حریص گر همه عالم بدو دهی — حرصش بسوے عالم دیگر کشد عنان
چون بنگرد نصیبهٔ او زین جهان بس است — بهر تنش گلیمے و بهر شکم دو نان

حکایت ۹ یکے از ملوک عرب را علت ناشنوائی پیش آمد * و خرج
بسیار و فرح بیشمار پیش آورد * و وزیرے بود که بر حضرت ملک مرتبه

نصیحت نیکخواهی داشت. باز خواست و عرضه داشت که باید که گفتی
ضجر و تجنب بنمودن نشان خشم و صورت و سیرت اولو العزم نیست قطعه

عارفان گاه بلا شکر کنند — کین بود نفس یقین بالیدن
از کسیکه همه احسان کرد — بتنگی نتوان نالیدن

ملک فرمود که موجب دلتنگی تنزل بلاست و رحق ما ملک عموم شمول عنا است و رحق رعایا از آنکه چون جاسوس سمع قدم از دهلیز گوش بیرون ننهد تنگنای سینه شاه از آه مظلومی پر نباشد تا آخر الامر کار مملکت بفساد انجامد. نظم

ای وزیر نیکخواه از من بگو آن شاه را — گر ندارد گوش سوی دادخواه سینه ریش
ناله مظلوم گوش آسمان کر میکند — پنبه غفلت برون کن خسروا از گوش خویش

حکایت ۱۰ آورده اند که پادشاه غازان (نور الله مرقده) روزی در شکار بود از لشکر جدا افتاد در دهی بمزرعه نهاد پیر مردی و پیر زنی دران مزرعه کلبه داشتند چون حوصله بخیلان تنگ و چون شب زمستان بغایت سرد تو گفتی که غربال هزار چشمه فلک قطرهای کافوری شبنم بیخته و آسیای باد سپهر از فضله برف آرد بیخته بود پادشاه از ایشان پناه طلبید بآنکه سلطان را نشناختند کلبه باو پرداختند. فرد

گهی که شاه ز خیل و حشم جدا ماند — کسی که بیند او را پیاده داند

بادشاه گفت شهر آنست که امشب با یکدیگر صحبت داریم و بلطف
محاوره وسخن پردازیم ۞ هر دو بعزت بیامدند و نجابت پیش بادشاه غازان
استادند ۞ بادشاه از غازان شکایت کرد - که لشکرے از اینکو می دارد و
رعیت را می آزارد ۞ پیرزن گفت اے جوان مرد از سر این حدیث
در گذر و از گستاخی نام بادشاه مبر ۞ اگر عدل غازان نبودے
تا این دو بیچاره درین بیابان نیاسودے ۞ نظم

عیب سلطان مکن بهیچ احوال — در گذر زین حدیث بیهوده
زانکه از عدل بادشاست این — که چنین فارغیم و آسوده

دیده ام که فرعون و نمرود را نشاید دشنام کردن از انکه هر کرا خدا تعالی
ملک داد و عزیز کرد - نشاید که دشنام دهی و بخواری یاد کنی و این بیت
مناسب است ۞ نظم

هر کرا ایزد تعالی داد ملک سلطنت — پیش مردم کرد در دنیا عزیز و محترم
چون خداوندش عزیز و محترم کرد است تو — نام او را کے توانی کرد از خواری دشم

بادشاه غازان چون این حکایت بشنود از پیرزن شگفت نمود ۞ بامداد
که بادشاه از کلبه درویش برآمد و بر پایه تخت پا نهاد - آن هر دو بیچاره
حقیر را طلب نمود و پایه ایشان را بافلاک افراشت و ازین حدیث انتباهے
عظیم نمود و عدل و سخاوت افزود ۞ تکمله

از بزرجمهر حکیم پرسیدند که حیات دائمی کرا باشد از آدمی زاده گفت
دو طائفه را یکی عادل و دوم ظالم را

قطعه

میان خلق فتادست بس نکو مثلی | که گشت نزد یک عارف و عامی
که هیچگونه نمرد است عادل و ظالم | یکی به نیک خصالی دگر به بدنامی

حکایت ۱۱ نوشیروان روز نوروز یا مهرجان افروز مجلس بسیط داشت
دید که یکی از حاضران که باوی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل
نهاده تغافل کرد و هیچ نگفت چون مجلس بشکست آبدار گفت
هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم که جام زرین پیدا نیست نوشیروان گفت
بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دید ظاهر نخواهد کرد
بعد از چند روز آن شخص درآمد جامه نو پوشیده و موزه نو در پا کرده
نوشیروان اشارت بجامه وی کرد که اینها از آنست وی دامن
از موزه برداشت که این نیز از آنست نوشیروان بخندید و دانست
که آن از ضرورت احتیاج کرده بود. بفرمود تا هزار مثقال بوی دهند

قطعه

از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم | معترف باش بآن وز کرمش عذر بخواه
مکن انکار گنه زانکه گناه دگر است | بلکه بسیاری ازان هم بتر انکار گناه

حکایت ۱۲ گناهگاری را پیش خلیفه آوردند تا بعقوبتی که مستحق

آن شدہ بود۔ فرمان داد۔ گفت اے امیر المومنین! انتقام بر گناہ عدل است و تجاوز از آن فضل۔ و پایۂ ہمتِ امیر المومنین عالی تر است کہ از انچہ بلند تر است تجاوز نماید و بانچہ فروتر است فرود آید۔ خلیفہ را سخن وے خوش آمد گناہِ وے را عفو کرد۔ قطعہ

عفو از گناہ فضل بود انتقام عدل ۔۔۔ زان تا باین چرخ برین تا زمین ہا است
کے فضل را گذار دو آرد بعدل رو ۔۔۔ دانا کہ از تفاوتِ این ہر دو آگہ است

حکایت ۱۳ کودکے از بنی ہاشم با یکے از اربابِ مکارم بے ادبی کرد۔ شکایت بعمش بردند۔ خواست تا ویرا ادب کند۔ گفت اے عم! من کردہ ام انچہ کردم کہ عقل با من نبود۔ تو کن انچہ میکنی کہ عقل باتست۔ قطعہ

گر سفیہے بحکم نفس و ہوا ۔۔۔ نہ بوفقِ خرد کند کارے
بر تو نفس و ہوا چو غالب نیست ۔۔۔ جز براہِ خرد مرو بارے

حکایت ۱۴ اسکندر را گفتند! بچہ سبب یافتی انچہ یافتی از دولت و سلطنت و مملکت با صغر سن و حداثت عہد۔ گفت باستمالت دشمنان تا از غائلہ دشمنی زبام تافتند۔ و از تعاہدِ دوستان تا در قاعدۂ دوستی استحکام یافتند۔ بیت

بایدت ملکِ سکندر چون وے از حسنِ سیر ۔۔۔ دشمنان را دوست گردان دوستان را دوستتر

حکایت ۱۵ بادشاهی از صاحبدلے سوال کرد۔ که از بادشاهی چه ماند؟ گفت یک چیز و لیکن بدو صفت۔ پرسید که آن کدام است۔ گفت نام! که چون عدل و احسان کنند از نیکی۔ والا بزشتی۔ **قطعه**

هزار سال که ضحاک بادشاهی کرد ۔۔۔ ازو نماند بجز نام زشت در عالم
اگرچه دولت کسری بسے نماند ولے ۔۔۔ بعدل و دادشش نام در زمانه علم

حکایت ۱۶ امیرے اسیرے بیچاره را بجلادے خونخواره داد که وے را در بیغوله بقتل رساند۔ جلاد بموجب فرمان وے را بویرانه برد۔ که از دیدهٔ محتشمان سنے آب تر بود۔ واز خاطر بیکسان خراب تر۔

شعر

چنان بیغوله وحشتے آدمی کش ۔۔۔ که بگذشتے درو اندیشه از هول
تعالی الله بدان سان حشمت انگیز ۔۔۔ که شیطان اندرو میگفت لاحول

القصه چون عزم جزم کرد۔ که از سپهر چشمهٔ شمشیر آبے در گلو فشاند و آتش غضب سلطان را بدان آب فرونشاند بیچاره آهے کرد۔ واز سوز سینه ناگاه گفتی آن آه برقے شد و در خرمن وجود جلاد افتاد۔ **نظم**

آه مظلوم تیر دل دوز است ۔۔۔ که ز شست قضا رها گردد
گر رسد بر نشان شگفت مدار ۔۔۔ تیر از آن شست کے خطا گردد

لاجرم بے اختیار بند از دست و پاے بیچاره برگرفت۔ که اے مسکین!

سرِ خویش گیر! او راہ بیابان در پیش + کہ من ترا بچون خود خریدم + چہ اگر این معنی را بعد بگوش سلطان رسانند۔ سرم بر باد دہد + **قطعہ**

جوانمردی نہ آن باشد کہ چون برق | بشب بر کاروان یک دم درخشی
جوانمردی بود آندم کہ چون ابر | بکشت جانِ مسکین آب بخشی

آوردہ اند۔ کہ جلاد از کم ظرفی بسیار طرفے عجب وپند از نمودہ سر بجانبِ آسمان کرد۔ کہ خدایا! چنان کہ من برین مسکین رحم آوردم۔ تو نیز برمن رحم آور + ہاتفے آواز داد کہ اے نادان! ما بر تو رحم آوردیم کہ از آتشِ دوزخت خلاص کردیم + ور رحم آوردنِ تو وقتے مسلم است کہ او را از مرگ خلاص کنی + **قطعہ**

وقتے ار رحم آورد جلاد بر بیچارۂ | بر وے کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص
ہم برین رحم آورد کز کشتنش بخشد امان | ہم بران رحمت کند کز دوزخش یابد خلاص

حکایت ۱۷۔ عمرو لیث صفار را غلامی بود در حالت مستی امیر را دشنام داد + امیر بہ بند انش فرستاد + چون بہوش آمد بعقوبتش فرمان داد + غلام گفت۔ اے امیر! من بد کردم در حالتی کہ بیہوش بودم تو در حالتے کہ ہوش داری۔ بد مکن + بدین سخن از عقوبتش در گذشت و بانعامے وافر وخلعتے فاخر خرسند کرد + **قطعہ**

مستِ عشق ار کند ہزار خطا | چشم پوشد خدای غفارش

شرم دار از خدا اگر شناسی	کمتر از عمرو لیث صفارش

حکایت ۱۸ - آوردہ اند کہ یکے از سلاطین را داعیۂ آن شد کہ حج خانۂ خدا بگزارد و بقدم حرمت طواف حریم عزت بجاے آرد۔ و بمزید صفا و اجابت دعا از اشباہ و اکفا ممتاز و سرفراز گردد۔ **بیت**

ہست طواف حرم کردگار	در دو جہان واسطۂ اقتدار

اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند کہ اے ملک! شرط ادائے حج امنیت طریق است۔ و سلاطین را دشمن بسیار باشد اگر با خیل و حشم عزیمت نمائی تہیۂ ایشان درین راہ دور و دراز تعذرے تمام دارد۔ و اگر با اندک ملازمے توجہ فرمائی خطرات کلی متصور است و دیگر سلطان در بلد۔ حکم جان دارد در جسد۔ و وقتیکہ سایۂ دولت آنحضرت از مفارق رعایا دور شود ہرج و مرج پدید آید۔ و تمام مہام خواص و عوام از مسلک انتظام بیرون رود۔ سلطان فرمود کہ چون این سفر میسر نمیشود چون کنم کہ ثواب حج دریابم و از میمنت این طاعت بہرہ مند گردم۔ گفتند۔ درین ولایت درویشے است۔ کہ مدتہا مجاورت حرم کردہ و شصت حج با شرائط آن بجاے آوردہ حالا در گوشۂ عزلت نشستہ است دور آمدوشد بر خلق بستہ۔ **بیت**

گشتہ ز غوغاے خلائق ستوہ	پا نکشیدہ ست بدامان کوہ

شاید کہ ثواب یک حجے توان خرید۔ و از مثوبت آن بحظے کامل توان رسید۔
بادشاہ از صدق عقیدتے کہ با اہل اللہ داشت بخدمت درویش
رفت و در اثنائے سخن فرمود۔ کہ مرا آرزو یے حج از ضمیر سر بر زدہ است
و ارکان مملکت و ملت صلاح و توقف می بینند۔ و استماع افتاد کہ ترا حج
بسیار است چہ شود کہ ثواب یک حج بمن فروشی؟ تا بنوائے رسی۔
و من ثواب لے۔ درویش گفت من ثواب ہمہ چہار ا بتو میفروشم۔
بادشاہ پرسید کہ ہر حج بچند میفروشی؟ گفت ہر گامیکہ بر داشتہ ام در ہر حجے
بتمام دنیا و ہرچہ در دنیا ست۔ سلطان گفت از دنیا و متاع دنیا
مقدار اندکے بیش در تصرف من نیست۔ و این بہائے یک قدم
نمی شاید۔ پس حجے چگونہ توانم خرید؟ و برین تقدیر بہائے ہمہ حج ہا
در خیال چون توان گذرانید۔ درویش گفت شاہا! ثمن ہمہ حجہائے
من پیش تو آسان است۔ شاہ گفت چگونہ؟ گفت چون در قضیہ
مظلومے عدل کنی و یکساعت بمہم دادخواہی پردازی ثواب آن بمن
بخش۔ تا من ثواب شصت حج بتو بخشم۔ و ہنوز صرفہ بردہ باشم و درین
سودا سود و سے بسیار کردہ۔ پس معلوم شد کہ سلطان را بعد از اقامت
فرائض و سنن ہیچ طاعت واجب تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا
نیست۔ و بصفت تضفیت نشستن و بنظر عدالت و حمایت در رعایا

نگریستن * چہ اگر حمایت عدالت نباشد ارباب قوت و شوکت دمار
از ضعفاے خلق برآرند و چون ضعیف حالان ہلاک شوند۔ اقویا نیز
برجاے نمانند * چہ معیشت خلائق بیکدیگر باز بستہ است۔ و انتظام
احوال مردم جز بعدل ممکن نیست * **قطعہ**

عدل نوریست کز و ملک منور گردد ‏ ‏ ‏ ‏ ورنسیمش ہمہ آفاق معطر گردد
عدل پیش آرد مراد دل درویش آر ‏ ‏ ‏ ‏ تا ترا ہر چہ مراد است میسر گردد

حکایت ۱۹ آوردہ اند کہ بادشاہے بود در دار الملک چین۔
بزیور عدل آراستہ و نہال حالش بصفت نصفت پیراستہ * **بیت**

ستم را زبان عدل او سوداز د ‏ ‏ ‏ ‏ خدا راضی و خلق خشنود از د

ناگاہ آفتے بحس سامعۂ او راہ یافت و گرانی در گوش او پدید آمد *
ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار بگریست کہ جملہ حاضران بر حال
وے بگریہ آمدند و از براے تسلیۂ او بہ بیرہا بر انگیختند * ملک فرمود۔
کہ شما گمان مبرید کہ من بر فوت حس سمع میگریم چہ میدانم کہ عاقبت کار
فتور و قصور بقوی و حواس راہ خواہد یافت * پس بر بطلان جزے
ازان مرد خردمند چگونہ اندوہگین شود * بل گریۂ من براے آنست کہ
ناگاہ مظلومے داد خواہ بر در بارگاہ فریاد کند و صداے استغاثۂ او
بگوش من نرسد و او محروم باز گردد۔ و من عند اللہ مواخذ باشم *

اما درین باب فکرے کردہ ام بفرمائید تا درین دیار ندا کنند کہ کسے
غیر داد خواہ جامۂ سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حالِ مظلومان اطلاع
یابم و بداد ایشان برسم۔ **بیت**

داد مظلومان بدہ مقصود محزونان برآر ۔ دین و دنیا را بدین داد و دہش معمور دار

حکایت ۲۰ آوردہ اند۔ کہ سلطان ملک شاہ سلجوقی روزے
بر کنارۂ زندہ رود شکار میکرد۔ زمانے جہت استراحت در مرغزارے فرود
آمد۔ از ملازمانِ سلطان ملک شاہ غلامے کہ حاجب خاص بود بدیہے
در آمد گاوے دید کہ بر کنارِ جوے می چرید بفرمود تا آن گاو را گرفتہ بکشتند
و قدرے گوشت ازان کباب کرد۔ و آن گاو ازانِ عجوزہ بود کہ معیشت
او با چہار یتیم کہ داشت از شیر او حاصل می شد۔ چون ازان واقعہ خبر دار شد
از خود بیخبر گشت۔ بیامد و بر سرِ پلے کہ گذرِ سلطان بران بود منتظر
بنشست۔ ناگاہ کوکبۂ دولتِ ملک شاہی برسید۔ برجست و عنانِ
مرکبِ سلطان بگرفت۔ ہمان غلام حاجب تازیانہ برآورد۔ و خواست
کہ بران عجوزہ بزند و منع کند۔ سلطان گفت بگذار کہ مظلوم و بیچارہ
مینماید۔ تا بنگرم کہ تظلم او چیست۔ و داد او از دست کیست؟ پس رو
بہ پیرزن آورد کہ سخن گوئی۔ پیرزن بحکم آنکہ گفتہ اند۔ **مصرع**

مظلوم دلیر باشد و چیرہ زبان

زبان بکشاد که اے پسرِ الپ ارسلان اگر دادِ من بر سرِ پل زنده رود ندہے
بعزت و جلال احدیت که بر سرِ پلِ صراط تا انصافِ خود از تو نستانم
دستِ مخاصمت از دامنِ تو کوتاه نکنم۔ نیک اندیشه کن ازین دو سر
پل کدام اختیار میکنی؟ **فرد**

انصافِ خود و دادِ من امروز بده بدہی به ازان بود که بستانند ت

سلطان از مهابتِ این سخن پیاده شد۔ و گفت زنهار اے مادر من
طاقتِ جوابِ آن سرِ پل ندارم ✤ بگو سے تا بر تو که ستم کرده است؟ تا
دادِ تو از و بستانم ✤ پیرزن گفت اے ملک! همین غلام که بحضورِ تو
تازیانهٔ عقوبت بر سرِ من کشید چشمهٔ عیشِ مرا مکدر ساخته است۔ و گاوے
که معیشتِ من و یتیمانِ من از شیرِ ش مهیا بود۔ بکشت و کباب
کرد ✤ ملک شاه بفرمود۔ تا غلام را سیاست کردند۔ و عوض یک
ماده گاؤ هفتاد گاؤ از حلال تر وجهے بدو دادند ✤ و بعد از چند گاه
که سلطان وفات یافت پیرزن هنوز در حیات بود نیم شبے بر سرِ
قبرِ وے آمد و روے نیاز بقبلهٔ دعا آورده گفت۔ الٰهی! این بندهٔ تو که
درین خاک است وقتے که من درمانده بودم دستِ من بگرفت۔
حالا او درمانده است۔ تو بکرم دست گیریِ او کن ✤ من بیچاره بودم
و بعاجزی مخلوقیتِ خویش بر من بخشود۔ این زمان او بیچاره است

تو با قوتِ خالقیتِ خود براو ببخشاے* یکے از جملۂ عُبّاد ملک شاہ را
بخواب دید۔ پرسید۔ کہ خدا تعالیٰ با تو چہ کرد؟ فرمود اگر دعاے آن
پیرزن بفریادِ من نرسیدے از چنگال عُقابِ عقوبت خلاص ممکن
نبودے*

نظم

گفت کہ بر رہگذر آن گندہ پیر | گر بدعائیم نشدے دستگیر
بے نظر رحمت بادشاہ | حالِ من غمزدہ بودے تباہ
دادِ من او را بدُعا رہ نمود | فیضِ دعایش درِ رحمت کشود

حکایت ۲۱۔ آوردہ اند۔ کہ عمرو لیث یکے را بسخن صاحب غرضے
محبوس ساخت* مادرِ آنکس عرضہ داشتے نوشتہ بر سرِ راہ عمرو
بایستاد* چون عمرو برسید۔ پیرزن تعجیل کاغذ باز میکرد کہ بدست عمرو
بدہد مرکبِ عمرو تند بود در رمید* عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفہ را
دور کردند۔ و از آنجا در گذشت* باز عجوزہ بر سرِ راہ آمد و بایستاد تا عمرو
بازگشت۔ دیگر بار پیش آمد و تظلم نمود* عمرو پرسید کہ اینچہ کس است؟
گفتند مادرِ فلان محبوس است* عمرو از و متغیر بود رو بگردانید و بدو ملتفت
نشد* پیرزن گفت اے ملک! حکم تو در بارۂ پسرِ بیگناہِ من
چیست؟ گفت آنکہ او را صد چوب بزنند و رویش سیاہ کنند و
گردِ شہر بگردانند و ندا کنند کہ ہر کہ در حضرتِ سلطان عاصی شود سزاے

وے اینست ٭ پیرزن گفت این حکم تو میکنی؟ گفت آرے من این حکم
میکنم ٭ گفت پس خدا کجا شد که هر حکم که تو خواهی کنی ٭ از هیبت این
سخن لرزہ بر عمرو افتاد و بیہوش شد ٭ چون باخود آمد بفرمود تا محبوس
را از زندان بیرون آوردند۔ و خلعتِ خاص بدو پوشانیدہ بر مرکب
خاصہ سوار کردند ٭ و گفت او را در شہر و بازار بگردانید و منادی کنید که
هر حکم که خدا کند۔ عمرو لیث که باشد؟ که خلاف آن در خاطر گذراند ٭ فرد

او حاکم ست و ما همه محکوم حکم او ٭ ما را چه اعتبار بود حکم حکم اوست

حکایت ۴۴

آوردہ اند که بادشاہ قباد روزے در شکار از لشکر
جدا افتاد ٭ ہوا گرم شدہ و از تشنگی بے طاقت گشتہ ہر طرف می نگریست
و سایہ و سر چشمہ میطلبید از دور سیاہی بنظرش در آمد مرکب بدان طرف
راند خیمہ کہنہ دید در میانِ بادیہ زدہ و پیرزنے با دخترِ خود در سایۂ
آن نشستہ ٭ چون قباد برسید۔ آن زن از خیمہ بیرون دوید و عنانش
گرفتہ فرود آورد ٭ و ما حضرے که داشت حاضر کرد ٭ قباد طعامے
خورد و آبے بیاشامید ٭ خواب برو غلبہ کرد۔ لحظۂ بیارمید چون از
خواب در آمد بیگاہ شدہ بود۔ شب ہمانجا اقامت نمود ٭ بعد نماز شام
گاوے از صحرا بیامد و دختر آن زال آن گاو را بدوشید ٭ شیر
بسیار حاصل شد ٭ چنانچہ قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت

بجہتِ آن در صحرا نشستہ اند۔ تا کسے بر سرِ ایشان اطلاع نیابد٭
ہر روز چندین شیر از گاوے میگیرند۔ اگر در ہفتہ یک روز بسلطان دہند
مال ایشان را خللے نمیرسد۔ وخزانہ را توفیرے میشود٭ نیت کرد۔ کہ چون
بدار الملک برسد آن مواضع را بر رعیت نہد٭ چون صباح شد دختر
گاو را گرفت و بدوشید اندکے شیر فرود آمد٭ فریاد بر آوردہ پیشِ مادر
دوید۔ کہ اے مادر! روے بدعا آر کہ بادشاہِ ما نیت ظلم کردہ است٭
قباد تعجب نمود وگفت۔ از چہ دانستی؟ گفت ہر بامداد گاو ما بسیار شیر
دادے امروز اندک٭ ہر گاہ کہ بادشاہ نیت بد کند حق سبحانہ برکت برارد٭
قباد گفت راست گفتی وآن نیت از دل بیرون کرد وگفت۔ اکنون
برو وبر سرِ کار شو٭ پس دختر برخاست و دیگر بار گاو را بدوشید شیر بسیار
حاصل شد٭ بار دیگر پیشِ مادر دوید٭ ومژدہ نیکو نیتی بادشاہ بوے رسانید٭
وازینجا گفتہ اند کہ ملکِ عادل بہتر است از ابر بارندہ وآفتاب تابندہ٭

حکیم فردوسی فرماید **نظم**

ہر آن نم کہ از ابر باران بود　　در اندیشۂ شہریاران بود
چو بدگردد اندیشۂ بادشاہ　　نیاید زمین نم بوقت از ہوا
چو عادل بود شہ زسختی منال　　کہ عدلش بہ ست از فراخی سال

حکایت ۴۴۔ نقل کردہ اند از بہرام گور۔ کہ وقتے در ہواے گرم

بدر باغی رسید * پیری که باغبانی کردی آنجا حاضر بود * گفت ای
پیر درین باغ انار هست؟ * گفت آری * بهرام فرمود که قدحی آب
انار بیار * پیر برفت - و فی الحال قدحی پر آب انار کرده بیرون آورد
و بدست بهرام داد * بیاشامید و گفت ای پیر سالی ازین باغ چند
حاصل میکنی؟ گفت سه صد دینار * گفت بدیوان خراج چه میدهی؟
گفت بادشاهِ ما از درخت چیزی نمیگیرد و از زراعت عشر میگیرد * بهرام
با خود اندیشه کرد که در مملکتِ من باغ بسیارست و در هر باغی درخت بیشمار
اگر از حاصلِ باغ نیز عشر بدیوان دهند مبلغی حاصل میشود و رعیت را چندان
زیانی نمیرسد * بعد ازین بفرمایم تا خراج از محصولِ باغات نیز بگیرند *
پس باغبان را گفت قدحی دیگر آب انار بیار * باغبان برفت و پس از
مدتی قدحی آب آورد * بهرام گفت ای پیر نوبتِ اول رفتی و زود آمدی
و این نوبت انتظار بسیار دادی و برابر آن نیاوردی * پیر دانست
که آنجوان بهرام است - گفت ای جوان آن گناه از من نبود - از بادشاه
بود که درین وقت نیتِ خود را تغیر داده و اندیشهٔ ظلم فرموده لاجرم
برکت از میوه بیرون رفته * من نوبتِ اوّل از یک انار آن همه آب گرفتم
و درین کرت از ده انار برابر آن حاصل نشد * بهرام ازین سخن متاثر
گشت آن اندیشه از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یکبار دیگر

مقدارے آبِ انار بیار ٭ پیر بباغ رفت و بزودی بیرون آمد خندان
و قدحے مالامال از آبِ انار آورده۔ بدستِ بهرام داد۔ و گفت اے سوار!
عجب حالیست که بادشاهِ ما آن نیتِ ظلم را تغیر داد۔ فی الحال اثرِ برکت
ظاهر شد۔ از یک انار این قدح پر آب شد ٭ بهرام صورتِ حال با پیر
درمیان نهاد۔ و قصهٔ نیتِ خود و تغیرِ آن را باز گفت ٭ و این سخن از آن
ملکِ دولتمند بر صفحهٔ روزگار یادگار ماند۔ تا سلاطین ازین سخن پند پذیر
شوند و نیت در صلاحِ حالِ رعیت مقصور دارند ٭ **بیت**

هر شاه کاو نیتِ خود راست کند　　یابد ز خدائے آنچه درخواست کند

حکایت ۲۴۔ آورده اند که سلطان محمود با ارکانِ دولتِ خود گفت
که ابله ترین مردمان پیدا کنید ٭ بزرگانِ درگاه حکما و ندما و زیرکان و
خوش طبعان را باطراف و اکنافِ ممالک فرستادند ٭ و ایشان متوجه
شده باستعلامِ این چنین کسے مشغول بودند۔ و در استکشافِ احوالِ جهال
و احمقان مبالغه می نمودند ٭ بآخر شخصے را دیدند که بر شاخِ درختے بر آمده تبر
بر بنِ آن شاخ میزند۔ تا گسیخته گردد ٭ و معلوم بود که اگر آن شاخ بگسلد هر آئینه
آنکس از سرِ شاخِ بلند بر زمین افتد ٭ و اگر فرضاً هزار جان داشته باشد
یکے را بسلامت نبرد ٭ همه اتفاق کردند که این کس ابله ترین عالمست
و او را گرفته نزدِ سلطان بردند و صورتِ حال بموقفِ عرض رسانیدند ٭

سلطان فرمود که از وابله تر سے ہست ؟ گفتند حضرت سلطان بیان فرماید گفت حاکم ظالم کہ بجور و تعدی رعیت خود را براندازد و خود را بدین واسطہ منکوب و پریشان حال سازد۔ نظم

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

تبر بر بُنِ آن درختے مزن
کہ بالاے شاخش گرفتی وطن

کہ چون سست گردید بیخ درخت
زپاے اندر آید بیک باد سخت

کسے کو جفا و ستم میکند
یقین است کو بیخ خود میکند

باب دوم در ظلم

مثنوی

ظلم در اصل خویشتن نہ نکو است
کہ ہمہ ظلمت قیامت از وست

بشنو اے ظالم خدا آزار
بِئْسَ لِلظّٰلِمِیْنَ عُقْبَی الدَّارِ

حکما ظلم را چنین تعریف کردہ اند کہ "وَضْعُ الشَّیْءِ فِیْ غَیْرِ مَوْضِعِہٖ" ہرچہ چنان نماید ظلم است۔

حکایت ۱۔ نقل کردہ اند کہ یکے از بزرگان نام او زید راہب بود گفت در لشکرے بودم بمزرعہ رسیدم کہ بسیط زمین بسباط سبزہ ملون بود۔ دیگران اسپان خود ہا را در کشت زار انداختند

بیزار را گوں از انجام خونخوار یہاں دل اپنا معنی اس میں

من عنانِ اسپِ خود را گرفته نشستم * پیر دہقانے پیش آمد و گفت تو چرا اسپ را رہا نمیکنی؟ گفتم می ترسم کہ از شر ایشان نگذرم گفت خدا شر ترا دور دارد کہ تو ایشان را بجز یعہ من گذاشتی * گفتم چگونہ؟ گفت اگر بہت تو نبودے این ہمہ ہلاک شدندے *

قطعہ

اگر نہ صحبتِ نیکان بود میان بدان | زشومیِ عملِ خود بدان فنا گردند
خدائے دور کند این گروہ را ز میان | کہ تا بیک نفس این ظالمان ہبا گردند

حکایت ۲ - در کتبِ اہلِ ہند آوردہ اند کہ بہیچ وجہ بر ظالم و شریر اعتماد نشاید کرد * و از راہِ تمثیل میگویند شخصے در بیابان سیر میکرد بموضعے رسید کہ کاروانیان آتش کردہ بودند و رفتہ باد آنرا اشتعال دادہ بود و درہم ہا گرفتہ * مارے بزرگ بر پارۂ چوب ماندہ از ہیچ طرف راہ نمی یافت کہ رود * آن مرد را رحم آمد و بران مار دل بسوخت * گفت اگرچہ دشمن ہست اما درماندہ است دستگیری درماندگان سنتِ اہلِ کرم است *

مثنوی

یاریِ درماندہ بس کارِ نکوست | خواہ دشمن باشد آنکس خواہ دوست
چون ز پا افتادۂ بینی اسیر | از سرش درگذر و دستش بگیر

پس توبرہ بر سر چوب کرد و او را از آتش بر کشید و بیرون آورد * مار بوسے در سخن آمد و گفت ترا زخم خواہم زدن * مرد گفت من

با تو نیکی کرده‌ام؛ گفت راست میگوئی چه امید میداشتی؟ ندانستی که من دشمنِ تو بودم و معاونت دشمن از عقل دور است؛ مثنوی

مکن هرگز بجاے بد نکوئی — که تا مردم نگویند یار اوئی

چو کلکِ ظلم مشرف می تراشی — شریک اندر براتِ ظلم باشی

گفت البته ترا زخم خواهم زدن؛ گفت نیکی را چگونه مکافات بدی باشد؟ گفت آرے در مذهبِ آدمی زاد نیکی را مکافات بدی است. اگر خواهی بدین دعوی گواه آرم؛ گفت اگر گواه باشد مرا بحجّت هلاک کرده باشی و بر تو ملامت نباشد؛ از دور گاو پیشے پدید شد. گوئی گاوِ زمین است که بچرا آمده یا ثورِ فلک از هوا؛ مار گفت بیا تا بنزدیک او رویم؛ چون پیشِ گاو پیش رسیدند. مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد؟ گاو پیش گفت پیشِ آدمی زاد بدی! گفت تا من جوان بودم شیر و تا بچه میدادم که از من مالکِ من فائده میگرفت چون پیر شدم سر داد؛ شعر

اِنَّ فِی التَّورٰیۃِ تَنْظُرُ قَدْرَهُم — خَصْلَۃُ السَّادَاتِ اِطْلَاقُ الْهَرِم

روزے مالکِ من بگذشت مرا فربه دید بقصّاب فروخت که مرا بکشد و حقوق چندین ساله را هیچ اعتبارے نیست؛ مار گفت. گواه گواهی داد؛ مرد گفت بیک گواه حکم چون کنند؛ فرد

مصطفیٰ گفت بزن بر مرد — حکم بے دو گواه نتوان کرد

[illegible]

اژدر و ناگاه درختے پدید آمد۔ مار گفت ازان درخت سوال کنیم۔
چون نزدیک درخت رسیدند۔ مرد گفت نیکی را مکافات چہ باشد؟
درخت گفت نیکی را پیش آدمی زاد بدی است۔ گفت چگونہ؟ گفت
در بیابان مسافران را سایہ میکنم و از حرارت آفتاب خلاصی میدہم۔
ناگاہ کسے کہ در سایۂ من لحظۂ نشست و بیاسود چون بالا نظر
کند گوید فلان شاخ دستۂ تبر را شاید و تنۂ این شاخ در را شاید۔ چنانکہ
بزرگان گفتہ اند مثنوی

در طینت آدمی وفا نیست بر نیک بجز بدش جزا نیست
در سایۂ ہر درخت کاسود از بیخ برید شاخ او زود

مار گفت اینک دو گواہ شدند برخم در دہ۔ گفت تا قاضی حکم نکند
حجت تو ثابت نشود۔ ناگاہ روباہے پیدا شد۔ مار گفت ہرچہ روباہ
گوید چنان باشد۔ چون نزدیک روباہ رسیدند۔ پیش از انکہ ازو
پرسند۔ بانگ بر مرد زد و گفت ندانستہ کہ جزاے نیکی بدی باشد؟
اما تو چہ نیکی کردہ بجاے او؟ مرد گفت او را از درون آتش بر آوردہ
بودم۔ گفت تو چون در آتش روی کہ او را برون آری؟ دروغ میگوئی۔
چگونہ؟

فرد

ندارد بر تو آتش مہربانی خلاص او را ز آتش کے توانی

گفت توبره بر سر چوب کردم تا او در توبره رفت او را برون آوردم ٭ روباه گفت مرا باور نمی آید که مارے بدین بزرگی چون در توبره رود ٭ مار گفت راست میگوید ٭ گفت ازان میگوئی تا مکافات نیکی بدی کنی. اگر راست میگوئی تو در توبره رو تا من ببینم و حکم کنم ٭ مار بدین سخن فریفته شد و در توبره برفت ٭ روباه روے بدان مرد آورد و گفت اکنون فرصت نگاهدار و سر توبره محکم کن و مار را بردار و بر زمین زن تا هلاک شود ٭ بدانکه هر که بوقت فرصت در هلاک دشمن تقصیر کند بهلاک خویشتن تعجیل کرده باشد

قطعه

بشنو از من نصیحتے که ازان | تو شوی شاد و دوستان خشنود
پاے دشمن چو آمد اندر سنگ | سنگ برگیر و بر سرش زن زود

حکایت ۳۔ وقتے با جماعت درویشان بشهرے رسیدیم ملک آن شهر ظالم دیدیم گفتیم نیت اقامت نکنید و عزیمت استعجال که ظلم سبب هلاک و دمار است و ظالم مستحق عقوبت ٭ تا چون بلا بر جا نازل شود بر خاص و عام برابر گردد ٭

قطعه

إذا نزل البلاء على ديار | سيهلك كل ذي عز وبائس
إذا وقع الشرارة في متاع | ستحرق ذالك من رطب ويابس

چون ازان دیار چنان قرار یافت جانب ملک تاتار شتافتیم ٭ طا

ترجمه بلا هرگاه نازل شود بر شهر هلاک کند هر ذی عزت و محتاج را و وقتیکه می افتد شعلهٔ آتش در متاع می سوزد متاع را هرچه از تر و خشک باشد ٭

شرکان با دو خر دار زر با ما همراه شدند * و جماعتی از دزدان خونخوار
ازین حال آگاه از قفای کاروان شدند * و امیر ظالم در قفلے
دزدان ما استوقف می بود - تا چندانکه دزدان ما را بقتل رسانند
دست تعدی بمال ما آورند دزدان را بدین بهانه بیاورد و اموال بخزانه
سپارد * قطعه

مردم درویش را با مالدار — نهی باشد اتفاق اندر سفر
زانکه از فاسق نه بیند فائده — از جفای دزد باشد در خطر

چو وقت نزول شد و مردم بترتیب عشا مشغول - یکی از یاران مرا
گفت درین نزدیکی چشمهٔ نخچیر است و در کنار آن کلنگاه شیر - اگر مصلحت
شود رفتے بدان مقام آریم - ممکن که در فرصت صید بدام افتد * چون
آنجا رسیدیم و در کمین نشستیم آواز سگ از مکان برخاست گفتم
برخیزید که آواز سگ برخاست - مگر دزد حرامی در قفاست * چون
بکاروان رسیدیم و خبر دادیم همه برخاستند و چندانکه راه طلب کردیم
نیافتیم و در وبستاره کردیم و نشستیم * که قوله تعالی عسیٰ ان تکرهوا
شیئاً وهو خیر لکم * مثنوی

بسا کارے که نامحبوب باشد — چو واقع گردد آن بس خوب باشد
اگر خواهی که این معنی بدانی — عسیٰ ان تکرهوا شیئاً بخوانی

آن شب تا صباح راه بریدیم تا بمنزل رسیدیم و از دو دراز گوش که داشتیم یکی بماند* ناگاه بجانب راه نگاه کردیم چهل عفریت ناپاک بدیدیم هر یک با طلعتی چون شب دیجور و تیغی در دست چون شعلۀ نور* از آن بدکیشان هر یکی چون رعد میغرید و تیغ ایشان چون برق می درخشید* چون نزدیک ما رسیدند ببالای حصن دویدیم یک روز منتظر نشستند و آخر الامر رخت رحلت بستند* شنیدیم که امیر ظالم را در صحبت با ایشان مقابله افتاد- و از طرفین بسیاری بدوزخ رفتند* قطعه

چه در میان ستمگارگان خلاف افتد — بود مبارک اگرچه خلاف مشئوم است
روایت است ز پیغمبر خدا این قول — که اختلاف دو ظالم نجات مظلوم است

حکایت ۵ وقتی در بیابان لوط سرگردان شدیم و از بی آبی مضطر و حیران* ناگاه جماعتی دزدان بما رسیدند* کاروانیان چون ایشان را بدیدند بترسیدند* گفتم مترسید! که ایشان اندک اند و ما بسیار- و خدا ایشان را دشمن و ما را یار* چون بکاروان رسیدند کاروانیان را غالب دیدند- دست از تعدّی در کشیدند* کاروان سالار از ایشان دلیل طلبید و سفیری برگزید* گفتم مکن که دیر است که گفته اند- و بغایت خوب* قطعه

دیو را رهبری نفرماید — هر که را از خرد خبر باشد

در بیابانِ لوط مردن بہ　　　کہ ترا وزد راہبر باشد

همچنان باشد بود. که گفتم؛ همه شب راهِ دراز رفتیم و صبح را بمنزل گاه اوّل باز رفتیم. مگر طائفهٔ از پس ما بودند الا مقاومت را نه. پس ما را پیش ایشان بردند. وقت صبح شخصے بدین راه رسیده و لیکن هنجارِ راه را دیده گفت ای رفیقان! راه از قفا است و دزدان که در پیش اند. طالب جفا؛

مثنوی

بعمد امیر وی راهت نه اینست　　　مرادت کعبه و بیت بچین است

چو سوے کعبه باید شد بتعیین　　　خطا باشد که آری رخ سوے چین

همین که سلطانِ چین از جانبِ مشرق روئے بنمود. و خود بسیمین صیقل کرده ماه از فرقِ مبارزِ شب بربود. کاروانیان تیغ برکشیدند و بیا سر تیغ دزدان بدین را بکشتند؛

مثنوی

ظالم و دزد را بہ تیغ بکش　　　از سرِ قهر بید ریغ بکش

مکن ای خواجه بر عدوان زنهار　　　بئس للظالمین عقبی الدار

حکایت ۵ یکے از سپهسالاران معتصم بخانهٔ درویشے با سپاهِ خود نزول کرده؛ درویش گفت منشور دارم که کسے بے اجازت در خانهٔ من در نیاید؛ گفت منشورِ تو کو؟ ؛ درویش مصحفے آورد و این آیت بروے بخواند " قوله تعالے لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم فرد

ہر کہ بینی در نسب بیگانہ اش
جز بدستوری مرو در خانہ اش

گفت پنداشتم کہ منشور معتصم داری۔ درویشش را برنجانید۔ وسلیش این حکایت بہ معتصم رسانید۔ او را گفت اے ناکس بد اعتقاد فرمان ما را بر فرمان خداوند ترجیح می نہی۔ بفرمود تا سیاستش کنند۔ رباعی

ظالم تر خلق اگر ندانی
من با تو بگویم اے برادر

آنست کہ قول شاہ ظالم
با قول خدا کند برابر

حکایت در عہد عبداللہ بن طاہر کہ در عدل یگانہ بود و در داد و دہش افسانہ۔ مملکت خراسان او داشت۔ جماعتے عسس از نیشاپور دوازدہ دزد گرفتہ بودند۔ و بزندان بردہ و پیش ملک عرضہ داشتند۔ در شب یکے از ایشان بگریخت۔ از عتاب ملک ترسیدند بجاے وے غریبے را بیگناہ بزندان کردند۔ بیچارہ در گوشۂ زندان محراب نیاز ساخت و حاجت خود بہ بے نیاز پرداخت و بگفت قطعہ

اے کز نیاز حاجت بیچارہ میدہی
بشنو نیاز و حاجت بیچارگی من

مظلوم و بیگناہم و آوارہ از وطن
رحمت کن و ببخش بآوارگی من

عبداللہ آن شب سہ بار بخواب دید کہ تخت وے را نگونسار کردند۔ ہم در شب وزرا را جمع ساخت و حال گفت۔ وزرا گفتند این از اضغاث احلام است۔ گفت نے بلکہ از حال مظلوم اعلام است۔ تفحص زندانیان

فرمود- آن درویش غریب را حاضر آوردند * عبد اللہ از حال وے
پرسید- بیگناہ بود * گفت اے مظلوم مرا بحل کن * گفت بحل کردم *
گفت ہزار دینار از من بستان * گفت باستعداد کسبِ حلالِ خود
از قبولِ مالِ تو مستغنیم * قطعہ

پدرے وش باپسری گفت کہ مکن ترک کسب جان پدر
صرۂ زر اگر ترا بخشند کسبِ ہر روزہ بہ ز صرۂ زر

گفت از من حاجت بخواہ * گفت چہ حاجت از ملکے بخواہم کہ از برائے
من در شبے سہ بار تختِ ترا نگونسار کرد * عبد اللہ چون این سخن بشنید
از تخت فرود آمد و فریاد بر آورد و در قدم آن درویش افتاد * قطعہ

داد از کسے طلب کہ بداند ضمیر تو تا آنگہ از دہان تو ناید سخن برون
داد از کسے طلب کہ کند بہر داد خواہ تختِ ہزار شاہ بیک آہ سرنگون

حکایت ۷ دوستے شکایت بمن آورد- کہ فلان عامل دام جور
نہادہ و دادِ بیداد دادہ * گفتم شکر کن کہ چون جورش بغایت شد
دورش بنہایت رسد * چہ عادتِ دنیائے دنی آنست کہ ہر سودش را
خسرانی است و ہر کمالش را نقصانے * قطعہ

خویش را سوزد از نکو بینی ہر کہ از ظلم آتش افروزد
دیدۂ کاتش از چنار جہد ہمہ پیوند خویشتن سوزد

ولاشک چندانکه در قیامت مظلوم را ثوبت واجب است ظالم را عقوبت و زجر۔ و حکیمان گفته اند که هر غلبه موجب نجات است مگر غلبه ظلم که باعث هلاکت است۔

قطعه

ای بیخبر از پرسش فردای قیامت
امروز مکن ظلم مکن ردّ مظالم

ور ردّ مظالم نکنی گفتمت امروز
فرداست که مظلوم کند خنده بظالم

و غالبا تجربت کرده ایم که اهل ظلم مشابه است نوح اند که چون نافرمانی از حد برند لطمهٔ طوفان خورند۔ جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و این آتش۔ آن از تنورِ گل برخاست و این از تنورِ دل۔ از آن بجودی خلاص شدند و ازین بجود۔

قطعه

مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را غمگین
یا چو کردی بکن از جودِ فراوان شادش

خانهٔ ملک ز تیشهٔ بیداد خراب
یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش

القصه لسبی برنیامد که عامل معزول شد و کسان حاکم بمصادرتش مبادرت جستند و چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند که چراغ عمرش بمرد و آتش ظلمش فرو نشست۔

قطعه

ظالما ترسمت که خود نرسی
شوی از ظلم دیگران مظلوم

خوانِ نعمت ز پیش بردارند
خود بمانی چو دیگران محروم

عادتِ نوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان یگانه از

بوستان یگانه سیبے بردے ویرا سیبے کردے و گفتے قطعه

جور اگر کم بود و گر افزون ... زان زبانہا رسد در آخر کار

اے بسا دو دمان کہ خواہد سوخت ... آتش اندک است اگر بسیار

حکایت ۸ یکے پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت اے خلیفہ! اگر فرمائی پیش از عرض مظلمۂ خویش مثلے بگویم ❊ آنگاہ مظلمہ بعرض رسانم ❊ خلیفہ دستوری داد ❊ گفت الخلیفہ! خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتے عظیم نہادہ ❊ چہ بحکم طبیعت ہر کودکے کہ بدنیا در آید نخست بمادر خویش گراید شیر خورش از پستان اوست و خوابش در دامان او ❊ و از فزعے در امان ❊ تا آنگاہ لبان از لبن بشوید و اندک اندک سخن بگوید مغز از پوست داند و دشمن از دوست آن وقت با پدر در آمیزد و چون وقتے در صحبت مادر منقصتی ببیند از او گریزد تا رفتہ رفتہ ملکات وادراکش روز بروز بیفزاید و از مقام خداعت و خلاعت کہ لازم طبیعت صبیان است بمرتبۂ رشد و تبیان رسد ❊ و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بداند پس آن وقت از قہر و فزع پدر بشحنہ گریزد و از شحنہ بقاضی و از قاضی بوزیر و از وزیر بسلطان ❊ تا عاقبت حال کہ از سلطان استہانت بیند بیزدان استعانت جوید ❊ اکنون اے خلیفہ! امتر صد حلول عذا[ب]

ونزول عقاب باش که من مظلمهٔ خویش بحق سبحانه برده شکایت تو بدو کرده ام * قطعه

ای ستمگر ستم مکن چندان | که بمظلوم کار گردد تنگ
زان حذر کن که آورد روزے | دامن عدل کردگار بچنگ

آورده اند که منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلمهٔ بازجوید انگاه اشارت کرد که مظلمه گوید * گفت اے خلیفه روزگار بیست که ابن نهیک عامل تو فلان ضیعهٔ مرا بے آنکه بعذرے جمیل متمسک شود بغدرے شنیع متملک شده * منصور برد ضیعهٔ او مثال داده و ابن نهیک را نهی بلیغ کرد تا بساط ستم درنوردد و من بعد گرد ستم نگردد

قطعه

ظالما زین ظلم کردن شرم دار | پیش ازان کت مرگ بربندد نفس
گر ستم بر خویشتن داری روا | هم روا باشد ستم کردن بکس
ظلم چندان کن که روزے دادخواه | از تو در سلطان گریزد یا عسس
ظلم بر مظلوم بپسند آنقدر | کش نباشد جز خدا فریادرس

حکایت ۹ - بادشاہے کیسهٔ طمع دوخته وانبان حرص از شهوت ظالمان اندوخته - بدین سبب جانب مظلومان نگرفتے و نصیحت ناصحان نپذیرفتے * قطعه

کراکہ زہیبت حرص و طمع بود در گوش
علاج می نکند پندِ مرد دانشمند
حکیم گفت علاجِ حسود و طامع را
مگر بہ بند کنی۔ ورنہ سود ندہد پند
آوردہ اند کہ بسے بر نیامد کہ اعیانِ مملکت در تلافیش پیمانِ محبت بستند
و پیمانۂ عمرش بسنگِ خصومت شکستند۔ قطعہ
ہر کہ ظالم را ستاند شاہ
دانش و گوش و چشم خیرہ شود
دادِ مظلوم را نگیرد ازو
صبحِ عمرش چو شام تیرہ شود

باب سوم در احسان و شفقت و ایثار و کرم

حکایت ۱۔ شرطِ آدمی آنست کہ با ابناءِ خویش مہربانی کند۔ و گرنہ ہمہ انواعِ حیوانات بمشابہتِ افرادِ آدمی زیادت است۔ بلکہ ایشان از شفقت با یکدیگر بیش از آدمی است۔ چنانچہ مار و مور و امثالِ آن۔ ہرگاہ کسے قصدِ یکے از افرادِ ایشان میکند ہمہ بقدرِ وسع بدفعِ آن معاون گردند۔ و بزرگان گفتہ اند۔ قطعہ
ہر کہ قصدِ مار و مورے میکند
جملہ میکوشند در دفعش بجان
آدمی را گر کسے قصدے کند
کس معاون نیست اندر دفعِ آن
بدانکہ اکمالِ شفقت ایثار است و معنی ایثار اختیارِ مرادِ غیر است

بر مرادِ خویش با وجود احتیاج ٭ **نظم**

نصیحتے ز سرِ احتیاط خواہم کرد — بگوشِ جان اگر شنوا ریا سخن سرت باشد

مرادِ خویش تو ایثار با مرادے کن — کہ تا مرادِ دو عالم میسرت باشد

حکایت ۲ یکے از اصحاب را مہمانے رسید۔ فرزندان و عیالان گرسنہ بودند٭ ما حضر اندکے بود۔ چون سفرۂ طعام پیش آوردند٭ زن چراغ بہبانہ بکشت ایشان دست کشیدہ داشتند تا مہمان بقدر احتیاج تناول نماید و خود گرسنہ نشستند این آیت در حقِ ایشان نازل شد قولہ تعالیٰ وَيُؤْثِرُونَ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ **قطعہ**

گرسنہ بنشین و مہمان سیر کن — تا ترا گویم بہشتی و سخی

آنکہ باشد سیر و مہمان گرسنہ — باشد از روے مروّت دوزخی

و بزرگان گفتہ اند۔ مردم جہان چہار قسم اند٭ یکے لئیم کہ خود نخورد و بکسے ندہد٭ دوم بخیل کہ خود بخورد و بکسے ندہد٭ سوم سخی کہ خود خورد و بکسے دہد٭ چہارم کریم کہ بکسے دہد و خود نخورد۔ و این صفت خدا تعالیٰ است٭ قولہ تعالیٰ وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ

حکایت ۳ آوردہ اند کہ شخصے دخترِ عم خویش را بخواست٭ پدرش گفت من مرد بخیلم چون ذکرِ کرم رود و مقلوبش را غنیمت بشمارم و چون صفتِ مردم کنند معکوسش را دوست تر دارم٭ **نظم**

واقفنا بکس نسنہ / بر خویشتن اگرچہ / باشد ایشان را احتیاج / یعنی حاجت دیگران / بر حاجت خویش / مقدم می دارند ۱۲

کہ و ادرزق می دہد / و رزق دادہ نمی شود ۱۲

درویش شکسته که آید بدرم — هرگز نه بنان یاد کنم نی پدرم
درخانهٔ من پدر و مادرم یا پدرم — گر پای نهد جامه ز دستش بدرم

حاتم طائی را دشمن میدارم اگر سر وے نزدیک من آری دختر بتو دهم. او بدر حاتم رفت و آواز داد حاتم بیرون آمد. هرگز حاتم را ندیده بود گفت حاتم در خیمه است. گفت میخواهم که او را بکشم تا عم دختر را بمن دهد. گفت زیر فلان درخت رو تا ببینی و بکشی و کار تو برآید. در حال حاتم بدان موضع رفت و دستارے بسر کشید و خود را در خواب ساخت و گفت۔

قطعه

گر بجان من درویش برآید کارت — دل قوی دار که من جان بارادت بدهم
در جهان هیچ زیادت بود آنهم خواهی — تا فدائے قدمت آن ز زیادت بدهم

چون بپائے درخت آمد شخصے را دید خفته و دستارے بسر کشیده روے وے را بکشاد همان شخص بود که بر در خیمه دیده بود. دانست که حاتم است و قصد فوت مینماید. در حال در قدمش افتاد و عذر خواست و بازگشت و عم را بکشت و دخترش را بگرفت.

حکایت ۶۔ آورده اند که هارون رشید و ابو یوسف قاضی و یحیی که وزیر او بود هرسه بزیارت میرفتند. بزرگے را دیدند که بر کرسی نشسته بود و جمع عظیم گرد وے حلقه زده. خلیفه پرسید که این کیست؟ ابو یوسف

گفت - که عبدالرحمن بشیر که خلیفه بسلام سلطان آمده و بزیارت او ؛ و او
از بهر خلیفه قیام ننمود و التفات بدو نکرد - خجل بازگشت ؛ **قطعه**

فقیر قانع سلطان و بادشاه خود است — چه غم ز حضرت سلطان و بادشا دارد
اگرچه بادشه خیل و سپاه دارد و مال — فقیر دارد ازین بیش چون خدا دارد

یحیی وزیر پرسید از کسے - که این مرد از دنیا هیچ دارد یا نے ؛ آن کس
گفت صد هزار درم قرض دارد ؛ دیگر روز یحیی صد هزار درم فرستاد و عبدالرحمن
قبول نکرد و گفت یحیی را بگوئید که مروت تو از همت درویشان بیش نیست ؛

نظم

مروت آن نبود کز طریق استغنا — توانگرے بفقیرے دهد فضالهٔ خویش
مروت اندر عقل آن بود که با حاجت — قبول می نکند آن فضاله از درویش

حکایت ۵ - ابراهیم ادهم از صوفیان دمشق پرسید که سیرت شما
چیست؟ گفتند اگر یابیم بخوریم و اگر نیابیم صبر کنیم ؛ ابراهیم بخندید و گفت
سگان بلخ را همین حالت است ؛ گفتند سیرت صوفیان بلخ چیست؟
گفت اگر یابند ایثار کنند و اگر نیابند شکر کنند که گفته اند **قطعه**

شکر بر نیستی کند عارف — زانکه فقر است و فقر عادت اوست
هستی و نیستی یکے داند — کز دو عالم فزون همت اوست

حکایت ۶ - شخصے را قرض بسیار برآمد و از نزد کسے برند -

ونشان دادند۔ اورا در بازار دید که در معامله بجبّه محابا میکرد۔ بازگشت ومیگفت۔ بیت

ترا که این همه گفت است وگوی بُردے چگونه از تو توقع کند کسے کرمے

خواجه دانست که بکارے آمده است۔ در عقب وے برفت وگفت۔ بدانچه آمده بود هم بفائده بود۔ بغلامے اشارت کرد۔ غلام صرّه زر که هزار دینار بود بدو داد۔ مرد را عجب آمد وگفت آن چه بود واین چیست؟ گفت آن معامله بود واین مروّت۔ ایجاب آن بمزد وسنت است واجلالِ این دو را از فتوّت۔ قطعه

بحیف گر درمے ناکسے زمن ببرد دو هفته فکر کنم در زبان وتقصیرش
وگر هزار بدرویش مستمند دهم دو سال شکر کنم در قبولِ توفیرش

حکایت ۷۔ جوادے را پرسیدند که از انچه بمحتاجان میدهی بسائلان میبری هیچ در باطن خود رعونتے وبر فقیران منّتے باز مییابی؟ گفت هیهات! اکنون من در گوشت بخشش حکمِ کفگیر است که در دست طبّاخ است اگرچه هرچه طبّاخ میدهد بر کفگیر میگذرد۔ اما کفگیر بخود گمانِ دهندگی کے برد۔ قطعه

گرچه روزی از کفِ خواجه است روزی ده خداست بر سرِ روزی خوران بخشش نیست و منّت نهی
نیست جز از کاسه وکفگیر ودیگ رزق را چه که باشد کاسه وکفگیر از منّت تهی

حکایت ۸ از عبداللہ بن جعفر (رضی اللہ عنہ) می آرند۔ کہ روزے ہجرت سفرے کردہ بود۔ در نخلستان قومے را دید فرود آمد و غلامِ سیاہ نگہبان آن درختان بود۔ آن غلام را دو قرص از خانہ آمد۔ پیش وے سگ ایستادہ بود۔ یک قرص پیش وے انداخت بخورد و دیگر را نیز پیش انداخت آن را ہم بخورد۔ عبداللہ رضی اللہ عنہ از وے پرسید کہ ہر روز قوت تو چیست؟ گفت۔ آنچہ دیدی! فرمود چرا وے را بر نفس خود ایثار نکردی؟ گفت وے درین زمین باغریب است۔ چنین گمان میبرم کہ از مسافتِ دور آمدہ است و گرسنہ است۔ نخواستم کہ وے را گرسنہ گذارم۔ پس گفت۔ امروز چہ خواہی خورد؟ گفت روزہ خواہم داشت۔ عبداللہ رضی اللہ عنہ با خود گفت کہ ہمہ خلق در سخاوت ملامت میکنند۔ و این غلام سخی تر است۔ پس آن غلام را و نخلستان را ہمہ بخرید۔ غلام را آزاد کرد و نخلستان را بوے بخشید۔

قطعہ

نفسِ سگ را بیک دو لقمۂ نان | بر سگِ نفس ہر کہ کرد ایثار
گر بود بندہ فے المثل شاید | خواجگان را بہ بندگیش اقرار

حکایت ۹۔ خلیفۂ بغداد در موکب مرکب حشمت و شوکت خود میر اند۔ دیوانۂ پیش وے رسید و گفت اے خلیفہ! عنان کشیدہ دار کہ در مدح تو سہ بیت گفتہ ام۔ گفت بخوان۔ خواند۔ خلیفہ را خوش آمد۔ دیوانہ چون

آزاد دید۔ گفت مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خریدم و سیر بخورم۔
خلیفه فرمان داد۔ تا بهر بیتی هزار درم بدهند۔ **قطعه**

چون ذل فاقه زور کند بر سخنورے　گر مدح پادشاهِ سخاور کند رواست
ممدوح چون کریم بود گر بشعرِ او　هر بیت را خزانهٔ گوهر دهد سزاست

حکایت ۱۰ ابراهیم ابن سلیمان ابن عبد الملک گوید۔ که در آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را میگرفتند و میکشتند۔ من بیرون کوفه بر بام سرایے که بصحرا مشرف بود نشسته بودم۔ دیدم که علمهاے سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنین افتاد که آن جماعه بطلب من می آیند۔ از بام فرود آمدم و بکوفه در آمدم هیچکس را نمی شناختم که پیش وے پنهان شوم بدر سراے بزرگ رسیدم در آنجا در آمدم دیدم۔ که مردے خوبصورت سواره استاده است و جمعے از غلامان و خادمان گرد او بر آمده در پیش او آمدم۔ سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست؟ گفتم مردے ام گریخته و از خصم ترسیده۔ بمنزل تو پناه آورده ام۔ مرا بمنزل خود در آورد و در حجره که نزدیک حرم وے بود بنشاند۔ چند روز آنجا بودم به بهترین حال۔ هر چه دوست تر میداشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود۔ از من هیچ نمی پرسید۔ هر روز یکبار سوار میشد و باز می آمد یک روز ویرا پرسیدم

که هر روز ترا می بینم که سواری شوی و زود می آیی بچه کار میروی؟ گفت
ابراهیم بن سلیمان پدرم را کشته است شنیده ام که پنهان شده است هر روز
میروم بامید آنکه شاید که وی را بیابم و قصاص پدر از و بستانم * چون
این را شنیدم از او بارِ خود در تعجب ماندم که مرا قضا در منزل کسی
انداخت - که طالب قتل من است * از حیاتِ خود سیر آمدم - آن مرد را نام
وی و نام پدر پرسیدم - دانستم که راست میگوید * گفتم ای جوانمردا!
ترا در ذمه من حقوق بسیار است واجبست بر من - که بر خصم تو دلالت
کنم و این راه آمد و شد بر تو کوتاه گردانم * ابراهیم بن سلیمان منم خون پدر
خود از من بخواه - او از من باور نکرد - و گفت از حیاتِ خود تنگ آمدی میخواهی
که ازین محنت خلاص شوی * گفتم لَا وَاللّٰهِ من او را کشته ام و نشانها
گفتم * دانست که راست میگوید - رنگ او برافروخت و چشمانِ او سرخ
شد زمانی سر در پیش انداخت * بعد از ان گفت زود باشد که به پدر
رسی و او خونِ خود از تو خواهد * من زنهاری که ترا داده ام باطل نکنم
برخیز و بیرون رو - که بر نفسِ خود ایمن نیستم مبادا که گزندی بتو رسانم *
این بگفت و هزار دینار عطا فرمود بگرفتم و بیرون آمدم * نظم

جوانمردا! جوانمردی بیاموز — ز مردانِ جهان مردی بیاموز
درون از کینِ کین جویان نگهدار — زبان از طعنِ بدگویان نگهدار

نکوئی کن بآن کو با تو بد کرد
که زان بدرخنه در اقبال خود کرد

چو آئین نکوکاری کنی ساز
نگردد جز بآن نیکوئی باز

حکایت ۱۱ حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم تر دیدی؟ گفت بلی. رفتم بخانهٔ یتیمی فرود آمدم و او ده سر گوسفند داشت. فی الحال یک گوسفند را کشت و بپخت و پیش من آورد. مرا از و قطعهٔ گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم والله بسی خوش است. آن پسر بیرون رفت و یک یک گوسفند را می کشت و آن موضع را می پخت و پیش من می آورد. و من ازان آگاه نی. چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است. پرسیدم که این چیست؟ گفتند وی همه گوسفندان خود را کشت. ملامتش کردم که چرا چنین کردی؟ گفت سبحان الله چون ترا خوش آید چیزی که من مالک آن باشم و دران بخیلی کنم. بس زشت سیرتی باشد در عرب. پس حاتم را پرسیدند که تو او را در مقابلهٔ آن چه دادی؟ گفت سیصد سرخ موی و پانصد گوسفند. گفتند پس تو کریم نباشی؟ گفت هیهات وی هرچه داشت داد. و من ازانچه داشتم از بسیار اندکی بیش ندادم.

قطعه

چو آن گدای که نیم نان دارد
تمامی دهد ز خانهٔ خویش

بلند تر زان بود که شاه جهان
بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

حکایت ۱۲- امیرے کریم الطبع الکنتے در زبان بود- کہ برخے کلمات را مکرر کردے- احوالے اصیبت کرامت او بگوش رسید- مسئلت پیش رفت- کہ اگر در حقِ من نعمتے مقرر شود- شکر و حق گذاری من مکرر شود- یعنی یک نعمت را دو پندارم و ہر یک را شکرے گذارم* **قطعہ**

بہر کس نعمتے گذران فرستی	کہ یک رہ شکر احسان تو گوید
پس احول بہ کہ او ہر نعمتے را	دو بیند شکر احسانت دو گوید

آوردہ اند کہ امیر را آن سخن بغایت خوش آمدہ با خادم گفت- کہ سائل را دہ دہ دینار بدہ- خادم ازین معنی غافل بود کہ آن نوع سخن گفتن عادی امیر است* سائل را صد دینار داد* لاجرم احول را از غرائب آن احوال انبساطے تمام بر دل طاری شد- و این سخنش بر زبان جاری* کہ زہے حکیم علی الاطلاق کہ یک عمر امیرے الکنت دہد تا روزے فقیرے الکنت دہد* **قطعہ**

دو سال تلخ نشاند شراب در خم	کہ عیش دل شدہ وقتی ازان شود شیرین
چہ گنجہا کہ نہد زیر خاک تا روزے	بالتفات فرے از مسکنت دہد مسکین

شنیدم وقتے احول ہمی گفت- کہ آنچہ من در چشم دارم فلان امیر بر زبان دارد* یعنی من دو بینم و او دو گوید* لیکن این صفت در بارۂ من موجب قدح است- و در بارۂ او موجب مدح* صاحبدلے حاضر بود- تبسمے کرد

که اگر امیر بضرب و طعنِ تو زبان بسکشود؟ معلوم بشد که و گوئی نیز عیب
است. چه در آنوقت بجاے وه دشنام صد دشنام می شنیدے و بجاے
وه ضربت صد ضربت می چشیدے۔ پس آنچه مایهٔ مدح است سخاوت
است نه لکنت۔ **قطعه**

معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر نوح | کے بطاعت جاہلے نورِ پیمبر بشود
نامِ یزدان را اگر چون نماید عارفے | در نَفَسْ ہر ذکر نامے روح دیگر بشود
ور کند ناسش بکر جاہلی از وہی جہل | نه وہی بیزاریِ یزدان بکر بشود

قطعه

آنکه اگر گنجِ معرفتِ کردگار ہست | بے اختیار ذکرِ خدا سر کند ہمے
وانکه نیست معرفتِ ذکر کردگار | از روئے اختیار مکر کند ہمے
آن ذکر بہرِ حق کند این بکے بہرِ خلق | کے این و آن خدائے برابر کند ہمی

حکایت ۱۳۔ طائفهٔ افغان وقتے کاشان را غارت کردند۔ خوانها
بردند و خونها خوردند۔ تا ہر کجا جسمے عریان شد و چشمے گریان۔ قضا را
کاشانیان افغانے را در کاشانه کشتند۔ یکے از اہلِ آن دیار بر سرش
بنالید و جبهه بر خاک بمالید۔ یکے گفتش اے برادر سیرتِ عاقلان الست
که بر دوست نالند نه بر دشمن۔ نه این از ان طائفه است که ہیچ زنده بر
تنِ ہیچ زنده نگذاشتند و ہر کجا نانے و خوانے دیدند۔ نان را خوردند

وخوان را بر زندند قطعه

قومے بکین دلیرتر از شیر جان شکار
خیلے بخون حریص تر از گرگ ناگہان

در چم خام شان کہ از ان سیل در ہراس
وز نوک تیغ شان کہ از ان شیر در فغان

از بسکہ خستہ بستہ گرانبار شد زمین
از بسکہ کشتہ پشتہ نہ بہار شد زمان

قطعہ

نہ قوتے ماند اندر تن نہ ہوشے ماند اندر سر
نہ آبے ماند بر عارض نہ تابے ماند در پیکر

بیغما آنچنان بردند خوان می پرستان را
کہ نہ می ماند و نہ مینا نہ ساقی ماند و نہ ساغر

گفت اے رفیق حق با تست لیکن چون من دشمن را بدین حال بینم دوست دارم ✤ قطعہ

نفس امارہ تو دشمن تست
چون شود کشتہ دوست گردد دوست

تن تو پوست ہست و جان تو مغز
مغز را آرزو ست بشکن پوست

حکایت ۱۴ منظومہ

سائلے ہرچہ میگرفت از غیر
بذل کردے بدیگران بے خیر

گفت با وے کسے کہ این فن چیست
خود گرفتن کدام و دادن چیست

گفت من شمع مجلس افروزم
خویشتن بہر غیر میسوزم

ہم تو این شیوہ جوے قاآنی
تا دل از حب مال بہ ہانی

زر و دینار چیست در رہ یار
کوش تا جان و دل کنی ایثار

حکایت ۱۵ آورده اند که یکے از بزرگان را که ودیعتِ حیات بموکلِ اجل سپرده بود۔ و رخت ازین مرحلۂ فانی بسراے جاودانی برده * در خواب دیدند۔ و از حالتیکه بعد وفات وے را واقع شده بود پرسیدند * فرمود که مدتے در شکنجۂ عذاب گرفتار بودم۔ و در چنگال عقاب عقوبت بیفرسودم ناگاه پروانۂ نجات از دیوانِ کرمِ الٰهی برسید و حق سبحانه گناهانِ مرا بیامرزید * سائل از وے استفسار نمود۔ که هیچ دانستی که سببِ آمرزش چه بود و بچه وسیلت صورتِ خلاصی رو نمود؟ جواب داد که آرے در بیابانے رباطے ساخته بودم۔ مگر درویشے در گرمگاهِ روز بسایۂ آن رباط پناه آورده۔ و زمانے استراحت کرده۔ چون مشقتِ او براحت مبدل گشته بود از روے نیاز زبان بدعا کشاده و برینوجه گفته۔ که خدایا بانیِ این موضع را بیامرز * فی الحال تیرِ دعاے او بنشانۂ اجابت رسیده * مرا بیامرزید و از حفرۂ جحیم بروضۂ نعیم رسانید * **فرد**

هر چند بهر شے کار ورسے نگرم   نیکی است که نیکست دگر ها همه هیچ

حکایت ۱۶ در اخبار آمده۔ که خسرو پرویز را سپه سالارے بود بلشکر کشی و دشمن کشی معروف و مذکور۔ و بمتانت راے و قوتِ عزم در اطرافِ مملکت موصوف و مشهور * مقربِ ملک و عمدۂ ممالک بودے و خسرو پرویز از صوابدید او عدول ننمودے * **بیت**

از و تازه بُد گلشنِ خسروی — به بازوی او پشتِ دولت قوی

وقتی صاحب خبران بسمعِ ملک رسانیدند که سپه سالارِ شما از جادهٔ فرمانبرداری انحراف خواهد ورزید و سبیلِ عناد و عصیان و طریقِ سرکشی و طغیان مسلوک خواهد داشت و پیش ازان که صورت از قوه بفعل آید تدارکِ آن اشتغال باید نمود فرد

علاجِ واقعه پیش از وقوع باید کرد — دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

خسرو ازین خبر اندیشه مند شد. و گفت اگر او عنانِ عزیمت از روی مخالفت بطرفی از اطرافِ مملکت بگرداند بسیاری از اعیانِ لشکر و سرانِ سپاه با او راه موافقت پیش گیرند و ممکن که از آوازهٔ باغی شدنِ او قصوری در ارکانِ ملک پدید آید. و از دیدهٔ طاغی گشتنِ او فتوری بقواعدِ سلطنت راه یابد بیت

مبادا ابر آرد به بیداد سر — که در ملک پیدا شود شور و شر

پس با خواصِ دولت و مشیرانِ مملکت درین باب مشاورت فرمود رای همگنان بران متفق شد که او را بند باید کرد خسرو برحسنِ تدبیرِ ایشان آفرین کرد و روزی دیگر آن امیر را طلب کرده بموضعی بالاتر از معهودِ او بنشاند و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهای ستوده و خصلتهای پسندیدهٔ او برزبان راند. و از نفائس و خزائن و نقود و دفائنِ خویش زیاده از استحقاق و

عطا فرمود. مشیران نیکورای که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند
در محل فرصت عرضه داشتند که سبب تخلف از مقرر عزیمت همایون چه بود؟
شاه تبسم فرموده گفت من رای شما را خلاف نکردم و از عزم خود انحراف
نورزیدم. شما گفته بودید که او را بند باید کرد من خواستم که او را محکم ترین
بندی مقید سازم هیچ قیدی قوی تر از بند احسان ندیدم. و دیگر تامل
کردم که محل هر قید عضوی معین است و بندی که بر یک عضو افتد
پیدا است که چه نوع بندی باشد. خواستم که بند بر دلش نهم که دل سلطان
است و اعضا و جوارح خدم و حشم اویند. و چون اصل بقید مقید گردد
هر آئینه تمام اعضا و جوارح که تبع اویند بسته گردند و دیگر بند آهنین بر هر
عضو که نهند بسوهان سوده گردد. و بند کرم و احسان که بر دل نهند
هیچ چیز فرسوده نگردد. و در امثال آمده که مرغ وحشی را بدام مقید توان کرد
و آدمی را باحسان و انعام. **مثنوی**

کرم پیشه کن کآدمی زاده صید ‌‌ ‌ باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند ‌ ‌ ‌ که نتوان بریدن بتیغ آن کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود ‌ ‌ ‌ نیاید دگر خبث از و در وجود

حکایت ۱۷ آورده اند که چون آوازهٔ جوانمردی حاتم جزیرهٔ عرب را
تا دار الملک یمن فرو گرفت و صیت سخاوت او بولایت شام و مملکت

روم رسیدہ والی شام و حاکم یمن و بادشاہ روم بعداوتِ او برخاستند
چہ ہر یک از ایشان دعوی سخاوت کردندے و لافِ جوانمردی زدندے
و ذکرِ حاتم بزبانِ اہلِ جہان بیشتر جاری بود و طنطنہ کرم و جود وے در ہمہ
اطراف سائر و ساری

شعر

ابر دریا دل ز دستِ جود او در انفعال | مالِ عالم زیرِ پائے ہمتِ او پائمال

پس ہر یک از ایشان با او بطریقہ سلوک کردند اولاً والی شام خواست
کہ او را بیازماید کس فرستاد و از وے صد شتر سرخ موے سیاہ چشم
بلند کوہان طلبید و مثل آن شتر در وادی عرب نادر باشد و اگر یافت شود
بسیار گران بہا بود و فی الواقع در آنوقت این نوع شتر در رمہ حاتم نبود
چون کس بادشاہ شام بحاتم رسید و پیغام والی گذرانید حاتم
دست قبول بر سینہ نہاد و در جواب آن سمعاً و طاعۃً بر زبان راند **فرد**

ہر چہ امر شود بجا آریم دولت خواہ | بہر چہ حکم رود بندہ ایم و خدمتگار

پس ایلچی را بمنزل نیکو فرود آوردہ اسباب ضیافت چنانچہ فراخور احوالِ
او بود مہیا گردانید و بفرمود تا در قبائل عرب منادی کردند کہ ہر کہ
مثل این شتر بیاورد و بہائے تمام از عدد بحر و بمیعاد دو ماہ بہا بدو رسانیم
حاصل کلام بدین طریق صد شتر قرض کردہ بسلطان شام فرستادہ چون
ملکِ شام بدین حال اطلاع یافت انگشت تعجب بدندانِ تحیر گرفتہ فرمود

که ما این اعرابی را می آزمودیم و او خود را بواسطهٔ ما در قرض انداخت ٭
پس همان شتران را متاع مصر و شام بار کرده بدست همان ایلچی باز
گردانید ٭ و چون شتر از نزد حاتم آوردند. باز بقصر مود تا منادی
کردند که هر که شترے بمن داده ٭ بیاید و همان شتر خود را با آنچه بار دارد بگیرد
و ببرد و پس آن صد شتر را با بار بجا او ندان داد ٭ هیچ چیز برائے خود باز نگرفت.
خبر بسلطان شام رسید ٭ گفت اینهمه مروت نه از حد آدمی زاد است و سخاوت
حاتم مسلم است ٭ فرد
آوازهٔ سخاوت و احسان حاتمی آخر درین جهان بعبث بر نیامده است
حکایت ۱۸ دیگر عظیم الروم که او را هرقل گفتندے چون بدبدبهٔ جود حاتم
شنید متفحص اخبار و متجسس احوال وے گشت ٭ بسمع وے رسانیدند که
حاتم مرکبے دارد باد پائے و بادگی جهان پیمائے چون تیر خدنگ زود رو
و چون عمر گرامی زود رو ٭ اسپے بگرم روی با آتش دم مشابهت زده
و از تیز گامی با باد طریق همراهی سپرده ٭ نظم
چو اشک عاشقان گلگون و خوشرو جهان پیما از شبدیز خسرو
بوقت حمله برق آسا جهنده بگاه پویه چون صرصر رونده
قیصر وزیر خود را گفت. که خبر سخاوت حاتم در عرب و عجم فاش شده
و صیت جوانمردی و مروتش از قاف تا قاف فرو گرفته و من شنوده ام

کہ باین صفت اسپے دار و میخواہم کہ نقد او را بر محک اعتبار بسازیم۔
و صورتِ دعوی او را در محکمۂ معنی امتحان نمایم و کس از پئے آن مرکب
بقبیلۂ طے فرستم٭

مثنوی

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد بخواہم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم کہ در وے شکوہ مہی ست وگر رد کند بانگِ طبل تہی است

پس ایلچی بجہت آن مرکب با تحف و ہدایا کہ لائقِ حاتم بود فرستاد و آن
زمانے رسول ملکِ روم بقبیلہ طے رسیدہ در حوالی و منازلِ حاتم
نزول نمود٭ قضا را مقارنِ رسیدن ایلچی ابرے پدید آمد و باران و برف
باریدن گرفت٭ حاتم مہمان را دلداری نمودہ بمنزلِ شایستہ فرود آورد
و فی الحال بفرمود۔ تا آن اسپ را بکشتند و طعامے مہیا کردہ نزد مہمان
آوردند٭ و بعد از فراغتِ طعام اسباب استراحت مہیا ساختہ۔ حاتم
از خیمہ بیرون رفت و آن شب از ہیچ نوعے سخنے نگذشت٭ علی الصباح
کہ حاتم بعذر خواہی آمد ایلچی نشور قیصر با ہدایا کہ فرستادہ بود۔ بحاتم نمود٭
چون حاتم بر مضمون آن اطلاع یافت بغایت اندیشہ مند گشت٭ ایلچی
بفراست اثر ملالت بر جبین حاتم مشاہدہ فرمودہ گفت اے جوانمرد اگر
در دادن اسپ مضائقہ داری۔ از جانب ما نیز چندان مبالغہ نیست٭
حاتم جواب داد۔ کہ مرا این جنس اسپ اگر ہزار باشد۔ و کمتر کسے از

اہل روزگار از من طلبند ہیچ وجہ مضائقہ در خیز تصور من نیاید خصوصاً سلطانِ عظیم الشانِ مرا طلب یک اسب معزز ساختہ و بجہت این جزوی خدمت رسول بزرگے ارسال نمودہ ॰ اندیشہ من از تحیر است و تفکرِ من از غایتِ تحسّر ॰ کہ چرا از و پیشتر خبر نیافتم تا آن اسپ را تلف نکردمی ॰ مثنوی

من آن بادرفتار دلدل شتاب ॰ ز بہر شما دوش کردم کباب

کہ در ظلمتِ ابر از پیش و پس ॰ بسوی رمہ رہ نمیافت کس

بنوعے دگر روے در اہم نبود ॰ جز آن بر درِ بارگاہم نبود

مروت ندیدم در آئینِ خویش ॰ کہ مہمان بخسپد دل از فاقہ ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش ॰ دگر مرکبِ نامور گو مباش

پس اسپان تازی و شترکات حجازی جہت سلطان روم فرستاد۔ و رسول را نیز از تحف ہاے آندیار بہرہ مند ساختہ بخوبتر وجہی روانہ کرد ॰ چون ایلچی آمد قیصر از مجولے حال خبر یافت۔ و صفتِ انصاف پیش آوردہ گفت کہ آئینِ مروت و قاعدہ فتوت حاتم را مسلم است ॰ قطعہ

توان گفت کامروز نبود بعالم ॰ جز او شہریارِ دیارِ مروت

ز روے جوانمردی و مہربانی ॰ بروختم شد کاروبارِ فتوت

حکایت ۱۹ دیگر حاکم یمن بادشاہے بود بصفت کرم و سخاوت بر و غالب و خصلتِ احسان و مروت بر و مستولی ॰ ہموارہ فوائد انعام

برائے خاص و عام نہادہ۔ و فوائد اکرامش بجہت محتاجان و درماندگان
آمادہ۔ بیت

چو دست جود و بخشش برکشادے زعالم رسم خواہش بر فتادے

مینخواست کہ جز نام کرم او بر زبانہا نگذرد نشود۔ و غیر از صفت جود و سخاے
او در اطراف عالم مشہور نگردد۔ و بدین سبب ہر کہ در پیش او صفت حاتم
کردے آتش غضبش اشتعال نمودہ باندازے مشغول گشتے و
گفتے کہ حاتم مردے صحرانشین است از جملہ عجیب آیت من نہ او را رتبہ
مملکت داری و نہ منصب فرمانروائی نہ قوت جہانگیری نہ بازوے
کشورکشائی۔ شعر

نہ او را خزانہ ست و نے تخت و تاج نہ با جنس کسے میدہد نے خراج

پیدا است کہ از دست او چہ کرم آید؟ و با اسپے و شتر و گوسفندے چند
کہ دارد چہ مقدار کرم نماید۔ من آنچہ در سالے حاصل حاتم باشد در روزے
بسائل میدہم۔ و صد برابر خوان او در یک چاشت پیش مہمان می نہم
مصرع بہ بین تفاوت رہ از کجاست تا بکجا۔
القصہ ملک یمن روزے جشنے عظیم ساختہ بود۔ و طرح دعوتے
بادشاہانہ انداختہ۔ تمام روز چون آفتاب بزر بخشی مشغول بود و مانند ابر
بگوہر فشانی اشتغال می نمود۔ ناگاہ در اثناے این حال بیت

در ذکر حاتم کسے باز کرد دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

ملک ازان برنجید و عرق حسدش در حرکت آمده باخود اندیشه کرد که هیچگونه زبان اهل زمان از ذکر حاتم خاموش نیست - وصفت نکوکاری و خداترسی او بردل مردمان فراموش نے * پس همان بهتر که بدستیاری ملاح فکر کشتی عمر او را در غرقاب فنا افگنم و بمددگاری استاد اندیشه رقم نام او را از لوح زندگانی محو کنم * بیت

که تا هست حاتم در ایام من بنیکی نخواهد شدن نام من

در پاے تخت او عیارے پیشه بود - که برائے یکدرم صد خون ناحق ایمان بربستے و باسید اندک فائده شیشهٔ دل بسیار کسان را بسنگ جفا شکستے * بیت

چو چشم نازنینان بود خون ریز چو زلف خوبرویان فتنه انگیز

القصه شاه یمن او را طلبیده بمواعید خسروانه مستظهر ساخته برآن آورد که خود در القبیله بنی طی رساند و بهر حیله که داند - و بهر شعبده که تواند * حاتم را نیست و نابود گرداند * عیار متعهد قتل حاتم شده متوجه قبیله طی گشت و بعد از مدتے بدان سرمنزل رسید تا جوانے خوش خوے نیکوروے که سیماے بزرگی از جبههٔ او تابان و فر فرخندگی در ناصیهٔ او درخشان بود - ملاقات کرده * جوان از روی مهربانی و شیرین زبانی او را پرسش

کرم نموده پرسید که از کجا می آئی و بکجا میروی؟ عیار پیشه جواب داد که از یمن می آیم و عزیمت شام دارم ٭ جوان التماس نمود که امشب بقدم کرم و ثنای مرا مشرف سازد تا ما حضرے که باشد بنظر شریف رسانم و بدین تلطف کلبهٔ مرا بنور حضور خود بیارائی منت دار شوم ٭

مصرع
زود در آے و شبستان ما منور کن ٭

آن عیار بخوشخوئی و دلجوئی لب ته آنجوان شده روے بمنزل وے نهاده ٭ و از آنجوان رسم ضیافت و شرط مهمانداری بروجهے تقدیم افتاد که هرگز آن عیار را در خاطر خطور نکرده بود و در ضمیر او نگذشته میزبان بلحاظ تکلفے دیگر ننمود و مطعومات گوناگون و مشروبات رنگارنگ ترتیب سفره نموده ٭ بیت

هر نفسے بر سر خوانش نگر
خوردنی خوب تر از یک دگر

و مهمان ساعت بساعت بدل آنجوان را تحسین میکرد و بزبان ثنا و آفرین او میگفت ٭ بیت

تبارک الله ازین مردمی و خوشخوئی
گذشته ز همه نیکوان به نیکوئی

بدین منوال تا شب تیره بپایان رسید و صبح روشن روے از افق مشرق آغاز طلوع کرد ٭ مهمان بادیدهاے گریان وداع میزبان را میان دربست و بزبان نیاز مضمون این بیت جگرسوز دلگداز ادا میکرد ٭ بیت

دلم میسوزد از داغ جدائی چه بودے گر نبودے آشنائی

جوان بمبالغہ بسیار درخواست میکرد کہ دو سہ روزے اینجا اقامت نمائی۔ ومردِ عیار بانواع عذرہا متمسک شدہ میگفت۔ بیت

نیارم شد البتہ اینجا مقیم کہ در پیش دارم مہمے عظیم

جوان گفت مرا تشریفِ حریت ارزانی دار۔ ومہمے کہ ہست با من درمیان آر۔ شاید کہ مددے توانم کرد۔ وہمراہی بجاے توانم آورد۔ مہمان چون دلنوازی وجوانمردی ازوے مشاہدہ کردہ بود۔ باخود تامل نمود کہ این مہم کلی کہ مرا در پیش است بے امدادِ چنین یارے وغمخوار و دستیاری ازین گونہ مددگارے سرانجام نخواہد یافت۔ کہ مردے بامروت وکارساز ودلجوے وغریب نواز است۔ ہیچ بہ از آن نیست کہ پردہ از روے کار بردارم واورا یار ومحرم خود ساختہ روی سخن بآن مہم آرم۔ نظم

یک گلِ مقصود درین بوستان چیدہ نشد بے مددِ دوستان
دامنِ یارے اگر افتد بدست فارغ وآزادہ توانی نشست
کارِ تو از یار مکمل شود مشکلت از ہمنفسان حل شود

پس اول جوان را بجہت اخفاے آن مہم سوگند داد۔ وبعد از مبالغہ بسیار وتاکید بیشمار سرِ خود را با او درمیان نہاد۔ وگفت شنودہ ام کہ

درین نواحی حاتم نام کسے هست که لاف جوانمردی میزند و دعوی احسان
و مردم نوازی میکند۔ شاه یمن را اظهار او دغدغه در دل و خدشه
در خاطر پدید آمده۔ و من مردے پریشان روزگارم و معاش من از دزدی
و عیاری میگذرد۔ چون در نیولا سلطان ولایت یمن مرا طلبیده و وعده
مال و متاع فراوان فرموده۔ بشرط آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل آرم و
سر او را تحفه پیش ملک برم و من بضرورت وجه معیشت این صورت را
قبول کرده باین قبیله آمده ام۔ نه حاتم را میشناسم و نه راه بمنزل او
می برم۔ از درویش پروری و غریب نوازی تو عجیب و غریب نباشد
که حاتم را بمن نمائی۔ و در قتل او شرط مددگاری بجاے آری۔ تا من
از عهدهٔ عهدے که کرده ام بیرون آمده باشم۔ و بدولت تو از مواعید
شاه یمن بهره مند گردم۔ چون این سخنان را استماع نموده۔ بیت

بخندید و گفتا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

اے مهمان بخیز! پیش از آنکه متعلقان من خبردار گردند۔ سر من برار
و سر خود گیر۔ تا مقصود شاه یمن حاصل و مراد تو نیز میسر گردد۔ بیت

چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروشی از نهاد

عیار فی الحال پیش حاتم بر زمین افتاد و بوسه بر دست و پای وے
میداد و میگفت۔ نظم

اگر من رگی بر وجودت زنم نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت وز انجا طریق یمن بر گرفت

حاتم اسباب راه او از زاد و راحله تهیه نموده و او را تسلیم کرد۔ و عیار پیشه بعد از قطع راه چون پیش پادشاه آمد صورت حال بعرض رسانید۔ ملک یمن از بسے کرم طبعی منصف شد و از راه آزادگی و جوانمردی معترف گشت۔ که کسے درین مرتبه چو هیچکس از عالمیان نیست۔ و سخاوتی بدین مشابه بمقدور هیچکس از آدمیان نیست

هست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان فتد آنجا است کار

حکایت ۲۰۔ آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت چون روضه رضوان دلگشا و مانند فردوس برین بهجت افزا۔ از نزهت و صفا چون بوستان بهشت تازه و خرم۔ و از غایت طراوت و نزهت رشک گلستان ارم۔

نظم

بسی گل شگفته باطراف باغ برافروخته هر یکی چون چراغ

ریاحین دمیده باطراف جوی صبا عطر بیز و هوا مشک بوی

درختش ز طوطی دلاویز تر گیاهش ز سوسن زبان تیز تر

و پدر خود ناصر الدین سبکتگین را ضیافتی کرد۔ که خوانسالار فلک بزمی بدان زیبائی ندیده بود و گوش زمان سماطی بدان آرایش نشنیده۔

طعامہائے لذیذکہ از موائدِ خلدِ برین نشان میداد حاضر کرد* وشربتہائے خوشگوار کہ از حلاوتِ ذوقِ شرابِ طہور حکایت میکرد بنظر آورد* مثنوی

ابا ہائے نوشین عنبر سرشت خبر داد از خوردہائے بہشت

ز مرغانِ فربہ تو گوئی بساط برآورد پر مرغ وار از نشاط

ز لوزینہا و ز حلوائے تر بہ تنگ آمدہ تنگہائے شکر

پس از فراغتِ طعام پسر از پدر پرسید۔ کہ این نوع در نظر انور چہ نوع مینماید* ناصر الدین گفت جانِ پدر این باغِ عظیم و زیبا و روضہ بغایت دلکشاست* اما از ارکانِ دولت و ملازمان حضرتِ ما ہر کس خواہد مثلِ این باغ تواند ساخت* بادشاہان را باید کہ باغ چنان سازند کہ دیگرے را مثلِ آن ساختن میسر نشود و میوہائے آن در ہیچ بوستان بدست نیاید* سلطان فرمود۔ کہ آن کدام باغ تواند بود* جواب داد۔ کہ آن نہالِ تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و شعرا نشاندن* تا ثمرۂ حاصل کنی کہ سردی زمستان و گرمی تابستان در آن تصرف نتواند کرد*

حکایت ۲۱ گویند ملک صالح از ملوکِ شام شب ہا با یک غلام بیرون آمدے و در مساجد و مقابر و مزارات بگشتے و احوال ہر کس تفحص نمودے* شبے در زمستان میگشت بمسجدے رسید*

درویشے را دید۔ کہ از برہنگی میلرزید و میگفت* الہی بادشاہان دنیا نعمت ترا سرمایۂ حظوظ نفس و ہوا ساختہ اند۔ و از احوال ضعیفان و محتاجان غافل شدہ* اگر ایشان فردائے قیامت در بہشت خواہند بود۔ بعزت و جلال تو کہ قدم در بہشت نخواہم نہاد* ملک صالح این سخن را استماع فرمودہ بمسجد درآمد و جامۂ با بدرۂ درم پیش درویش نہادہ بگریست و گفت شنیدہ ام کہ درویشان بادشاہان بہشت خواہند بود۔ امروز کہ ما بادشاہیم باشما از در صلح درائیم فردا کہ شما بادشاہ باشید در خصوصیت بر ما کشائید و نظر حمایت از ما باز نگیرید*

مثنوی

من امروز کردم در صلح باز | تو فردا بروے من مکن در فراز
من آنکس نیم کز غرور حشم | ز بیچارگان روے درہم کشم
تو ہم با من از سر بنہ خوی زشت | کہ ناسازگاری رود در بہشت

حکایت ۴۴ در تواریخ مسطور ست* کہ در کرمان ملکے بود۔ بغایت سخی و مہماندار۔ پیوستہ در مہمان خانۂ او کشادہ بود۔ و خوان احسان او برائے خاص و عام نہادہ* ہر کہ بشہر او آمدے۔ بر سفرۂ کرم او نان خوردے و نادران شہر بودے وظیفۂ چاشت در اثنائے شام از ضیافت خانہ وے بردے* وقتے عضد الدولہ

لشکر کشیده قصد تسخیر ولایت او کرد و ملک طاقت حرب وی نداشت
بحصار در آمد٭ هر روز لشکر عضد الدوله بدر حصار آمدندی - و جنگ
سخت کردندی - و هر شب ملک کرمان آن مقدار طعام که لشکر عضد
را کفایت بودی فرستادی٭ عضد پیغام داد که روز حرب کردن
و شب نان دادن چه معنی دارد؟ جواب فرستاد که جنگ کردن
اظهار مردیست و نان دادن وظیفهٔ مردمی - ایشان اگرچه دشمن
اند - اما غریب بشهر و ولایت من اند - از مروت نباشد که ایشان
در منزل من نان خود خورند٭ عضد الدوله بگریست و گفت
کسی را که چندین مروت باشد با وی حرب کردن بیمروتی
است٭ لشکر باز گردانید و تعرض با وی نکرد٭ فرد

مردمی کن بجای دشمن و دوست   کز مروت زیان نکرد کسی

حکایت ۳۴ - آورده اند که یکی از امرا مبلغی مال در ذمه
کسی داشت و آنکس در ادای آن مماطلت نمود٭ او را
بمحصل سپرد که آن مال از وی بستاند٭ محصل او را بخانهٔ خود برده
نشاند و بنمود آنکس بتضرع هر چه تمامتر التماس کرد - که مرا نزد
امیر برکه سخنی واجب العرض دارم٭ بخواهش وی تقصیر نکرد٭
محصل با او بدرگاه آمد او را بخانهٔ امیر آورد - قضا را خوان کشیده بودند

محصل بر سرِ خوان بنشست و آن مرد را نیز با خود بر سرِ خوان نشانید۔ چون طعام خوردہ شد امیر را چشم بر آنکس افتاد۔ محصل را گفت چون این مرد مهمان باشد و از خوانِ ما نان تناول نمود۔ او را رنجانیدن مروت نباشد۔ من آن مال را بوے بخشیدم۔ بگذار تا برود۔ **قطعہ**

اندر آئینِ مهمان داری حرمت میهمان بباید داشت
بر لبِ جوے بارِ مهمانی جز نهالِ کرم نشاید کاشت

حکایت ۴۴۔ آوردہ اند کہ شخصے خانۂ شخصے بکرایہ ستاندہ بود و روزے چند آنجا بسر بردہ ناگاہ ازان خانہ بیرون رفت و ازان شہر سفر کردہ بولایتِ دیگر افتاد۔ و آنجا بمنصبِ وزارت رسید۔ آن فقیر کہ خانہ بوے کرایہ دادہ بود بخاست و روے بخدمتِ او نهادہ چون بدان شہر رسید از گردِ راہ روے ببارگاہِ وزیر آورد۔ تا برسید۔ خواست کہ ببارگاہ در آید حاجبے استادہ بود۔ گفت چہ کسی و بچہ جرأت بدین بارگاہ در می آئی؟ گفت آشنائے وزیرم مرا آشنائی بدین گستاخی می آرد۔ حاجب پرسید کہ چہ آشنائی داری باوے؟ گفت وقتے خانہ بکرایہ بدو دادہ بودم حالا آمدہ ام تا نظرے در کارِ من کند و مرا از حضیضِ مذلت بذروۂ عزت و حرمت برآرد۔ حاجب بخندید و گفت اے بیچارہ تو مردِ نادان بودۂ این

سهل وسیلہ ایست کہ خانہ بکرایہ دادہ بودم۔ این را حقے تصور کردہ و آمدۂ کہ حق گذاری این را رعایتے یابی ؛ برو سر خویش گیر و مہمے دیگر در پیش ؛ قضارا وزیر از پس پردہ این گفت و شنید استماع نمود۔ حاجب را طلبیدہ گفت با کہ سخن میگفتی ؛ گفت مردے آمدہ کہ من آشنائے وزیرام و وقتے خانہ بکرایہ بدو دادہ ام من او را ملامت میکردم کہ این سخن نگوے و بچنین سہل وسیلہ قرب وزیر مجوے ؛ و توقع التفات و انعام مدار ؛ وزیر گفت غلط کردی برو و او را بیار کہ آشنائے قدیم منست و حقوقِ خدمت دارد ؛ حاجب برفت و او را درآورد ؛ وزیر او را تعظیم بسیار کرد و دلنوازی بیشمار بجا آورد۔ و احوال عیال و اطفال وے پرسید و برائے ہر یک تحفہ و تبرکے بزرگانہ ترتیب داد و او را دوستکام و بامرادِ تمام بمنزل و مقام باز گردانید ؛

مثنوی

سہل مدان صحبتِ دیرینہ را | نوردہ از مہر و وفا سینہ را
یاد کن از خدمتِ یاران پیش | روے مگردان ز رفیقانِ خویش

حکایت ۲۵۔ آوردہ اند کہ عبداللہ طاہر بارِ عام دادہ بود و اربابِ حاجات مراداتِ خود عرض میکردند۔ و با حصول مراد مراجعت مینمودند ؛ شخصے درآمد کہ اے امیر مرا بر تو ہم حق نعمت است و

ہم حقِ خدمت توقع دارم۔ کہ ہر دو حق را رعایت کنی۔ و مرا از درگہِ قبول بدرجۂ قبول رسانی ✤ عبداللہ طاہر گفت۔ حقِ نعمت کدام است؟ گفت فلان روز در بغداد با کوکبۂ دولت بر درِ خانۂ من گذر میکردی من بدرِ خانۂ خود آب زدم تا گرد بر جامۂ تو نہ نشیند ✤ نعمت آن آب است کہ برائے تو بر خاک ریختہ ام و حقِ آن میخواہم ✤ بیت

کسے کو بر تو دارد حقِ آبے
فراموشش مکن در ہیچ بابے

عبداللہ پرسید۔ کہ حقِ خدمت کدام است؟ گفت دران محل کہ سوار میشدی من بدیدم و بازوئے ترا گرفتم تا سوار شدی ✤ امیر گفت راست میگوئی ہر دو حق تو ثابت است۔ پس او را تربیت تمام داد ✤ تربیت پرورش ۱۲

نظم

بزرگانے کہ اہلِ اقتدارند
ہمہ مسکین نواز و حق گذارند
ز جامِ جاہ بیہوشی نہ نیکوست
ز ہمراہان فراموشی نہ نیکوست
اساسِ مکرمت بر حق شناسی است
بصورت ناشناسی ناسپاسی است

حکایت ۲۶ وقتے در قبیلۂ اعرابی قحط افتاد و بضرورت جہت تحصیل توشۂ از وطنِ مالوف و مسکنِ معہود بیرون آمدہ ✤ چون از شورستان در گذشت گذرش بموضعے افتاد۔ کہ خاک پاکش صالح زراعت بود ✤ غدیرے دید بمقدارے آب باران درو جمع شدہ

وہبوب ریاح خس وخاشاک ازو دور ساختہ۔ آبے در غایت صفا و
لطافت بنظر وے درآمد۔ عرب ہیچ بار آب بروے زمین ندیدہ بود
متعجب شد وپیش آمدہ قدرے ازان آب بچشید۔ در مذاقش بسے
شیرین وخوشگوار نمود۔ باخود گفت کہ من شنیدہ ام کہ حق سبحانہ تعالٰے
در بہشت آبے دارد شیرین کہ طعم آن ہرگز متغیر نگردد۔ چنانچہ در قرآن
آمدہ "فِیْهَآ اَنْهٰرٌ مِّنْ مَّآءٍ غَیْرِ اٰسِنٍ" اگر غلط نکنم حق تعالٰے
بر فقر وفاقہ من بخشودہ بمزد گرسنگی وبیچارگی من این آب از بہشت
بدنیا فرستادہ۔ حالا مصلحت در آن است کہ قدرے ازین آب
برداشتہ نزد خلیفہ روزگار برم واو ہر آئینہ در مقابلہ این خدمت در
بارۂ من احسانے فرماید ومن واہل بیت من ببرکت انعام خلیفہ
از قحط باز رہیم۔ پس مشکے کہ ہمراہ داشت ازان آب پر ساختہ
راہ بغداد پرسید۔ وروے بدار الخلافہ نہاد۔ ہنوز میان اعرابی و
بغداد مسافتے ماندہ بود۔ کہ کوکبہ حشمت ودبدبہ عظمت مامون رسید۔
اعرابی معلوم کرد۔ کہ این خلیفہ است۔ وعزم شکار دارد۔ فی الحال برسر راہ
آمد۔ وزبان بدعاگوئی وثناخوانی بکشاد۔ مامون بدو متوجہ شدہ پرسید
کہ اے اعرابی از کجا می آئی؟ گفت از فلان بادیہ کہ اہل آن بغصہ
قحط وبلاے غلا درماندہ اند۔ گفت بکجا میروی؟ گفت بدرگاہ تو آمدہ ام

در بہشت نہرہا اند از آبیکہ متغیر نمی شود (۱)

ودست تہی نیستم۔ بلکہ تحفہ دارم و ہدیہ آوردہ ام۔ کہ دستِ آرزوے
ہیچکس بدامنِ وصالِ او نرسیدہ و دیدۂ تمناے ہیچ مخلوقے جلوۂ جمال
او ندیدہ؛ خلیفہ متعجب شد۔ وگفت بیار تا چہ آوردی؟ اعرابی مشک
پیش آورد وگفت ھٰذَا مَاءُ الْجَنَّةِ این آب بہشت است
کہ درین عالم کسے ندیدہ و نچشیدہ بیت

آب مگو شیرۂ کشاخِ نبات
در مزہ ہمشیرۂ آبِ حیات

مامون رکابدار را فرمود۔ تا قدحے ازان آب بزودی آورد؛ آبے
دید متغیر اللون وکریہ الرایحہ ودسومتِ مشکِ اعرابی دروے اثر
کردہ ورنگ وبوے آن تغیرے عجیب یافتہ؛ خلیفہ قدرے ازان
بچشید وبفراست دریافت کہ صورتِ واقعہ چیست؟ شرم کرم
رخصت نداد۔ کہ پردہ از روے کارِ وے بردارد۔ گفت اے اعرابی! راست
گفتی این عجیب آبے لطیف وشربتے غریب است این را ہرکس نتوان
داد؛ پس رکابدار را فرمود۔ تا قدح آب را در مطہرۂ خاصہ ریخت و
مشک را در زاویہ انداخت ودر محافظتِ آن آب مبالغہ زیادہ از حد نمود؛
پس روے باعرابی کرد کہ یَا وَجْهَ الْعَرَبِ تحفۂ زیبا وتبرکے
پسندیدہ آوردۂ؛ حاجتِ تو چیست وچہ مدعا داری گفت یا
خَلِيفَةَ الْمُسْلِمِينَ مردم من از فاقہ وبینوائی درمعرضِ تلف اند امید

بفضل خدا دارم و بکرم تو؛ خلیفه فرمود تا هزار دینار حاضر کردند
و گفت ای اعرابی این زرها بگیر و از همین جا بازگرد و روی بوطن
خود نه؛ اعرابی زر گرفته فی الفور بازگشت؛ یکی از خواص پرسید که حکمت
درین چه بود؟ که ازین آب کسی انچشانیدی و اعرابی را از همین موضع
بازگردانیدی؛ مامون فرمود که آن آب نی بود ناخوش مزه و بدبوی
اما بنسبت آبیکه اعرابی بدان پرورش یافته بود او را آب بهشت
می‌نمود؛ شایستی که چون یکی از شما قدری از آن آب بچشیدی بسبب
نارسیده اعرابی را بدان کار ملامت کردی و طعنه زدی و آن بیچاره
منفعل شدی و اگر او را از همین جا بازنگردانیدمی شاید پیشتر رفتی و آب
دجله را بدیدی و از آن آب عذب لطیف بچشیدی از کرده و آورده
خود خجل زده گشتی؛ ما شرم داشتیم که یکی نزد ما آید بوسیله از کرم ما
توقعی نماید و گرد خجالت بر صفحهٔ احوال او نشسته بازگردد؛ شعر

سخی را شرم می‌آید که سائل　　خجل از درگه او بازگردد

باب چهارم در بخل و لئیمی

قطعه

اگر اهل دینی ای جوانمرد　　بخیلان را ز اهل دین نخوانی

نه بینیم جاے ایشان جز جهنم — ولم نک نطعم المسکین بخوانی

قطعه

عارفانرا مال نقصانست و درویشی کمال — تا کمال معرفت یابی مشو پامال مال

گر نمیخواهی که گردی پایمال نفس خویش — مال چون در دست آید نفس را در پایمال

حکایت ۱- آورده اند که چون سکه بر درم نهادند- ابلیس علیه اللعنة از شادی ببالید و آنرا برگرفت و برسر و چشم خود مالید* فرزندانش ازو پرسیدند که چه حالت است؟ گفت درین سنگ پاره دو وصف می بینیم که بسیارے خلق را بدان بفریبم* گفتند کدام است* گفت زردی روے و چین جبین- زردی روے علامت حسد است و چین جبین نشان بخل*

فرد

گر نداری بخل و کین سعیش نگر — رنگ زرد و چین ابرویش نگر

انگاه گفت بعزت خداوند که من بواسطهٔ تو بسیارے از بخیلان را بدوزخ فرستم* خطاب حضرت شد که بسبب او بسیار جوانمردان را بهشت رسانم*

فرد

اگر دادی زبهر خود نهادی — چو بنهادی بر خصمان بدادی

حکایت ۲ روزے با جمعی از یاران از زیارتے می آمدیم* بمحلهٔ افتادیم- عزیزے گفت من درین محله دوستے دارم شمارا

بمهمانیِ او بردم. گفتم کیست؟ گفت فلان کس. گفتم اول داستانے
از مهمانیِ او بشنو۔ آنگاه اگر غیبت باشد حاکمی. گفت بگو۔ گفتم روزے
بخانهٔ وے افتادیم و در انتظارِ سفره دیده کشادیم۔ و چندبار سورهٔ
مائده خواندیم۔ هیچ فائده نبود. کاسهٔ او چون راهبِ نصاری مدتے
از سجود سر برنداشت و دیگِ او چون زنارِ وے سالها بوسے آب
نرسیده۔ سفرهٔ او چون تنِ سامری مساسے از دستِ مسافرے
هرگز نیافته۔ کفگیرِ او در انتظارِ آتش هزار دیده کشاده و کفگیرِ او از اصلِ
دیگ او نشانے ندیده. بیت

فسرده آب دو ساله بدیگِ او چون یخ — کسے ندیده که دودش برآمد از مطبخ

هربار که قصدِ رفتن میکردیم همیگفت که اینک کنیزک نان می پزد و غلام
آتش می افروزد۔ و پسر هیزم می آرد۔ و شاگرد آب می کشد. فرد

یکے دمے دیگر بکن فریاد و شور — آتش در دیگ است و نان اندر تنور

عاقبة الامر طاقت طاق شد. گفتم ای خواجه! اگر هیزم از شاخِ طوبےٰ
بود و آتش از شعلهٔ سهیل و آب از چشمهٔ کوثر امکانِ انتظار چندین نبود

قطعه

ناگهان بانگ برآمد ز مقیمانِ سرائے — کآخر ای گرسنگان سفرهٔ نان آوردند
بسکه کردند فغان منتظران میگفتند — در تنِ مرده مگر مژدهٔ جان آوردند

چون سفره را باز کردیم گردهای نان دیدیم مدور و لطیف - اما هر یک چون کلیچهٔ زرخرد و خفیف - از تنگی پنداشتی سطح مجرد است - و در خستگی حسی از صرح ممرد * وزن هر یک مقدار درمی - و بر وی نوشته که وَزِنُوا بِالْقِسْطَاسِ الْمُسْتَقِيمِ

قطعه

از من بپرس وصف آئین عشرتش | آتش از کجا و سفرهٔ نزلش از کجا
بر خوان او نفس نزدم از هوای آن | کز سفره نان او ببرد باد بر هوا

اصحاب چون این حدیث بشنودند از دعوتش نفرت نمودند - و دشنام و نفرین افزودند -

قطعه

لعنت حق باد بر جان بخیل | دور باش از سفرهٔ خوان بخیل
تلخی مرگ است در آتش لئیم | لذت زهر ست در نان بخیل

حکایت ۳ آورده اند که وقتی معتصم بالله با یکی از اصحاب دیوان خود تصحیح سفر نمود - ندیم بوی موافقت میکرد * اما وزیر ساکت بود * معتصم از وی روی بگردانید * در حال وزیر دریافت و گفت حال در خدمت معلوم گردانم * خلیفه بخلوت طلبید * وزیر گفت هر یکی را از اصحاب دیوان شغلی معین و منصبی مبین است که از ان تجاوز نشاید نمود * ندیم که با خلیفه در افراط مدح فلان موافقت مینمود کار او آنست که گفته اند - قطعه

ندیمی گر ہوس باشد کسے را　　دروغ محض باید کرد تصدیق
سہارا شاہ گر گوید ہویدا ست　　بباید گفت خورشید است تحقیق

ملک را بقولِ ندیم مغرور نباید شد و سخنِ مجّے بکار نباید بست بمزاح گفتن وے التفات نباید کرد کہ خوش آمدِ محض گوید و صلاحِ ملک و ملک نجوید۔ اما وزیر مصلحتِ مملکت طلب نماید۔ آن شخص را کہ امیر المومنین او را مر در برملا بکمال فضائل وصف میفرمودند آنچنان بود۔ از انکہ صفاتِ کمال در آدمی سخا و کرم است۔ من او را بلوم و بخل منسوب دانستہ ام ہما نا کہ بعضے از خاصان از ینحال آگاہی بود۔ ازان گفت راے خلیفہ را بر کاکت منسوب کند۔ و من بدانجہت تحسین او را ازینمعنی آگاہی جائز نداشتم۔ قطعہ

بادشہ را مدحِ ہر مرد نے نشاید نمود　　خاصہ کو اندر بلا دلو بست چون پاسپاہ
زانکہ مردم را ہنر گر ہست عیبے نیز ہست　　ہر کہ داند عیب او نیکو نداند مدحِ شاہ

معتصم گفت چہ دیدہ؟ گفت روزے مرا بدعوت خواند و بعد ازان خوان سالار را باحضارِ مائدہ اشارت کرد۔ خوان سالار سفرہ کشید و خوان نہاد۔ و یک کاسۂ آش آورد و یک مرغ نے سر۔ او روے بخوانسالار کرد و گفت سرِ مرغ چہ کردی؟ گفت در وقت بسمل پیش گربہ انداختم۔ گفت اے سگ بے حفاظ ندانستہ کہ از ہمہ عضو ہا کہ

در حیوان ہست نزدیک عقل ہر بہتر باشد بیت

کاندرو پنج قوت حس است شم و ذوق و سماع و لمس و بصر

اما چشم! فرق نور و ظلمت و الوان از و است ٭ اما گوش! استماع حروف و اصوات بواسطۂ اصطکاک ہوا از پردۂ اوست ٭ اما دہان! امتیاز طعامہا از یکدیگر او کند ٭ اما بینی! ادراک روائح طیبہ و منتنہ از و باشد ٭ اما لامسہ! کہ خشک و تر و گرم و سرد لمس او ٭ تو انکرد۔ و دیگر خواص اعضا بحسب ذوق مغز سر دماغ را آسودہ دارد۔ و دماغ شہوت انگیزد ٭ بہترین غذا ہا چشم خانہ است ٭ و زبان در فصاحت افزاید و فضلات لہات خون صالح افزاید ٭ اگر خاصیت سر بشمارم عاجز شوم و سخن بپایان نرسد و تو از غایت نادانی سر را حقیر میداری و در پیش گربہ می اندازی ٭ و در ینباب چندان سخن راند کہ مطبخی حیران بماند ٭ گفت انخواجہ! سر سرے را چندین حکمت نباشد۔ اما حاضران را معلوم شد کہ معرض این فضولی جز خساست طبع و دنائت ہمت تو نیست برخوانے! کہ یک مرغ باشد خواہ سر وار دخواہ نی ٭ و تو خود این تکلف در ہمہ عمر امروز کردۂ ٭ چون خلیفہ این سخن بشنید۔ وزیر را معذور داشت و بخیل را از مجلس دور کرد ٭

حکایت ۴۴ بشیخ حسن بلغاری رحمۃ اللہ علیہ سؤال رفت ٭ کہ

چون ست؟ که گوسفند در هر سال یکبار یا دوبار بیش نتایج نمی دهد
هر بار از یکے یا دو بیش نمی زاید۔ و سگ هر سال سه بار می زاید و هر بار
که می زاید کم از ده نمی زاید٭ و همه وقت گوسفند را می کشند و سگان را
نے٭ افزون گوسفند بچندین مرتبه در شهرها از سگ زیادت است۔ **قطعه**

گر بجاے گوسفندان سگ کشند — در دو هفته کس نه بیند زو نشان
چون چنین است از چه یعنی کمتر است؟ — از تبار او نتیجه در جهان

شیخ فرمود گوسفند را دو خصلت خوب است یکی آنکه همه شب بخفتد
همین که پلنگ تیز آهنگ صبح پنجه بکشاید گوسفند برخیزد و شبان را
برانگیزد و بعلف خوردن مشغول گردد٭ و بهر گیاه که رسد ایثار دیگری
کند٭ و سگ را بر ضد این دو خصلت بد است۔ همه شب بیدار
باشد و با غریبان در پے آزار۔ و چون شیر صبح ظاهر شود بمثال
فتنه بگوشه خسپد۔ و دیگر آنکه چون بمردارے رسد بخیلی کند۔ و دیگرے را
نگذارد که موافقت نماید٭ بدان صفات نیک در گوسفند برکت
نهاد۔ و بدین خصال بد از سگ برداشت٭ **قطعه**

بخیل را نبود هیچگونه برکت و خیر — نه در معاش و معیشت نه در تبار و گشاد
فرشته ایست که هر صبح و شام میگوید — هزار لعنت حق بر بخیل ناکس باد

حکایت ۴ روزے بخیل متکبرے را گفتم۔ اگر تو دعوی سخا میکردی

من بتو ارادت آوردمے۔ گفت چگونہ؟ گفتم ازانکہ بخل و کبر ہر دو
چنانند۔ ہر کہ زر را عزیز دارد او دین خود را خوار دارد و بر عکس این نیز۔
تو ہر دو را یعنی بخل و کبر را جمع کردہ۔ **قطعہ**

کبر و بخل اند ضد ہمدیگر ۔۔۔ بحدیث و باتفاق امم
این کرامات بین کہ چون خواجہ ۔۔۔ ہر دو را جمع میکند باہم

باب پنجم در قناعت و صبر

حکایت ۱۔ آوردہ اند کہ کسری را پسرے بود بسیار خوار ہمیشہ خستہ
و بیمار بودے ہیچکس سبب بیماری او نمیدانست۔ طبیبے حاضر آوردند از
یمن صبیح صدورے فصیح سیرے صافی مزاجے شافی علاجے رنجور ازاز
دم او آسایشے و مہجور از از قدم او آرامشی۔ دست بر نبض او نہاد۔
دانست کہ علت تخمہ است و سبب او بسیاری اکلہا۔ باجتناب علاج حسبش
کرد۔ کسری پرسید کہ او را چہ دادی کہ بہ شد۔ گفت گرسنگی۔ **مثنوی**

اگر صحت جسم خواہی مدام ۔۔۔ مخور جز بقدر ضرورت طعام
چنین گفت بقراط گاہ علاج ۔۔۔ کہ از خلط معدہ ست سوء المزاج

حکایت ۲۔ بنقل معلوم است۔ کہ حکماے ہند را عمر دراز است و
حکمت زیادہ۔ سبب ظاہر آن کم خوردن است کہ یکے از ایشان خبر بقدر

بادام مغز بے طعام نمیخورد و در هر سه روز آن مقدار بکار می برد۔ **قطعه**

شنیده ام از حکیمے که گر کسے پرسد   زمردگان که چه چیز است علت مردن

ز صد یکے نبود کین جواب می ندهد   که هست علت مردن طعام پر خوردن

حکایت ۳ شنیده ام که افلاطون حکیم چهار صد سال در خلوت نشست۔ و هر روز باندازه یکدرم طعام خوردی ۔ بدین ریاضت عقود فلکی را حل میکرده ۔

قطعه

دیده ام در صحائف حکمت   کز طریق ریاضت افلاطون

وضع کرد است علم موسیقی   از صریر تحرک گردون

از آب و نان شکم را پر کردهٔ که در درون تو یک مسئله راه نیابد ۔

حکایت ۴ گاوزورے دیدم که روزے ده من طعام میخورد۔ و هشت من خشت پخته بضرب مشت آرد و خاک میکرد۔ و از مردم درم می ستاند۔ گفتم اے بدنفس دون همت این همه خشت را خاک میکنی و فلوس می ستانی خاک را خشت کن و از من درم بستان آن روز بمزدوری آمده ده مرده طعام خورد و یک مرده کار نکرد روز دیگر بگریخت

بیت

کسے کو را گدائی گشت پیشه   بنزدش هیچ کارے خوش نیاید

حکایت ۵ شیخ شقیق بلخی رحمة الله علیه گفت۔ درویشان

سه چیز اختیار کرده اند و توانگران سه چیز * اما آنچه اختیار درویشانست
راحت نفس است و فراغت دل و آسانی حساب * و آنچه اختیار
توانگرانست مشقت نفس و مشغولی دل و سختی حساب و عذاب * **قطعه**

درویش را ز محنت امروز ایمنی است | از فکر تن ز محنت فردا ز حساب
برعکس این توانگر مسکین بروز حشر | افتاده از حساب بد و نیک در عذاب

حکایت ۶ درویشی را پرسیدند که از دنیا چه خواهی * گفت آنکه هیچ
نخواهم * **قطعه**

امید عیش مدار از جهان بوقلمون | که هر روشش چو مخنث جبلتش رنگیست
ولی تو سخت ازین غافلی که از نیرنگ | همین چو مرد مخنث بدامنت ننگیست

حکایت ۷ درویشی را گفتند که از صنائع چه آموختی؟ گفت آنکه
پیشهٔ قناعت است چه اندیشهٔ صناعت است * **قطعه**

هر کرا نیم جو قناعت هست | از دو عالم ندارد اندیشه
یک شمر آب و یک بیابان مور | یک درم سنگ و یک جهان شیشه

حکایت ۸ دزدی بطمع نوائی بکلبهٔ بینوائی در آمد * جز دیگی
و پاره گلیمی که فقیر بر خود پیچیده بود نیافت * با خود گفت که "ما لا
یدرک کله لا یترک کله" لاجرم دیگ را برداشت و بیرون شد
فقیر برخاست و مشایعت او کرد * دزد او را دید که در دنبالش میرود -

گفت فقیرا! چه اراده داری؟ گفت اراده کوچ تو دیگ را بر داشتی
من گلیم. دزد بخندید و دیگ را بر زمین گذاشت. قطعه

عاقلا همنشین ساده مشو که ز گفتار ساده بر نخوری
مرو لے دزد در سرا ے تهی که از و دست بد برون نبری

حکایت ۹ در فصل زمستان که بهار مستان است دزدے بلانه حقیری
که خانهٔ فقیرے بود در آمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبّهٔ که جبّه ارزن
نمی ارزید. و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد می لرزید
هیچ نیافت. از حرص خویش و قناعت درویش زائد الوصف شرمسار
شد. فقیر از انجاکه خوے درویشان و خصلت ایشان است برخاست
و جبّهٔ خلقان را بر دوش وے افگند و گفت مرا معذور دار که چیزے
جز این و ثار لائق نثار ندارم. قطعه

چه غم از بینوائی آن کس را که کرم باشد و درم نبود
کرم بے درم از ان بهتر که درم باشد و کرم نبود

حکایت ۱۰ دزدے بخانهٔ درویشے رفت چندانکه بیشتر جست
کمتر یافت. درویش بیدار بود سر بر داشت که من بروز روشن
درینجا هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت. قطعه

لاف طاعت چند در پیری زنی اے نکرده در جوانی هیچ کار

آنچه را در روزِ رُوشن کس نجست
کے توانی جست در شبہائے تار

حکایت ۱۱ دوستے گفت مرا نصیحتے کن۔ گفتم اے رفیق من بیش از تو اسیر این رنج و فقیر این گنج ام ٭ **مصرع**
دیگرے گوکہ مرا پند دہد ٭ لیکن بتقلیدِ حکیمان سخنے گویم شاید در تو اثر کند ٭ **قطعہ**

بیا زخویشتن بگوگر نصیحتے دانی
چو خویشتن نپذیری بگو کہ بپذیرد

بسا طبیب کہ رنجے نکو علاج کند
ولیک خود بہمان درد عاقبت میرد

گفت آن سخن چیست؟ گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران نرنجند و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایہ کم خفتن و کم گفتن نیز شود ٭ چہ در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبہ بخاریکہ موجب فریاد خواب است ایمن باشد و از فضیلت کم خوردن ہمین بس کہ شیطان بر گرسنہ غالب نشود ٭ چہ موسی علیٰ نبینا و علیہ السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست کہ ترا برُوے ظفر نیست ٭ گفت گرسنہ ہم آنحضرت فرمود کہ دیگر تمامت عمر سیر نخورم ٭ **قطعہ**

اگہ چو شدی ز حیلۂ خصم
رد چارۂ حیلہ کن بدستور

نہ آنکہ بحیلۂ دگر خصم
آن حیلہ نماید از تو مستور

و مجرب است کہ چون شکم سیر گردد نفس گرسنۂ شہوت گردد ٭ **قطعہ**

نفس امارہ تو دشمن تست | دشمن خویش را مخواہ دلیر
خصم چون شد گرسنہ گیرد خشم | لاجرم حملہ آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنہ مدار | ہم مدہ آنقدر کہ گردد سیر

سید علیہ السلام فرماید " اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک "
یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست کہ درمیان دو پہلوی تست۔ **قطعہ**

توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن | چو خود عدوی خودستم چگونہ بگریزم
ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست | جز این چہ چارہ کہ با خود ہمیشہ بستیزم

حکایت ۱۲ یکی را گفتند۔ در دنیا چہ خواہی ؟ گفت جسم عریان چاہم تا در قیامت خداوندم حلۂ بہشت پوشاند۔ و چشم گریان تا آتش دوزخ فرونشاند۔ **قطعہ**

اے برادر جامۂ عوری طلب | گز دریدن وا رہی وز دوختن
ہم بیفشان آبے از بحرین چشم | تا امان یابی بحشر از سوختن

حکایت ۱۳ درویشے را پرسیدند۔ کہ راحت دنیا در چہ دانی ؟ گفت در دو چیز۔ اول توشہ کہ از زحمت خلقم باز دارد۔ دوم گوشہ کہ از زحمت خلقم بے نیاز آرد۔ گفتند اگر در قبول یکے ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی ؟ گفت قبول گوشہ کنم و ترک توشہ گویم زیرا کہ زہر محتاجے چشیدن اولیٰتر است از منت محتاجے کشیدن ؟

مثنوی

در سرای خویشتن مردن زجوع   به که سوی ناکسان کردن رجوع
آنکه هر روز پیش بسته دری عیب   عیب باشد گر نشود راضی بعیب
گفت شخصی با علی مرتضی (رض)   کای ضمیرت آگه از سر قضا
گر کسی بندد زهر سو راه خلق   از کجا روزیش جوید راه خلق
در جوابش گفت آن میر اجل   رزقش آید زانطرف کاید اجل

حکایت ۱۴ شوریده را گفتند در کجا خسپی گفت هر کجا شب شود

قطعه

هر کرا بالین زخارا باشد و بستر زخاک   هر کجا کو شب برو آرد ندارد هیچ باک
منعم از بیم بلا کش هست فکر خانمان   ایچ نشد آن بیخانمان کش نیست فکری جز بلا

حکایت ۱۵ ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا دو چشم خدا بینش در حقه مرجان شد و دو گوهر حق نگرش دو لالهٔ نعمان ☆ **قطعه**

چشم چون شاهباز بربسته   تا نه بیند بگر شمائل شاه
دیده را که محل ما زاغ است   غالباً زین سخن بود آگاه

یکی گفتش چرا در معالجه چشم نکوشی و از غایت صحت چشم بپوشی ☆ گفت اگر مجال معالجت باشد در بسیار است ☆ **مثنوی**

چه دیدم در رو درد گرانبار   دو چشم از ما سوا بستم بیکبار

هر آنکه لذتِ آن درد داند چه پروا باشدش از درد بیمار

قطعه

گرت بایست مند توتیا چشم بصیرت بجوش خشم تمناز توتیای بصارت
اگر بدیدهٔ معنی جمال دوست ببینی نظر بدیدهٔ صورت بیفگنی ز حقارت

حکایت ۱۷ دیوجانس کلبی را که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد خود نخواست و پیغام فرستاد که ترا کبر و مناعت ست و مرا صبر و قناعت تا آنها با تست نزد من نیائی - و تا اینها با من ست پیشِ تو نیایم ۔ **قطعه**

درویش قناعت گر و سلطان توانگر پیوند نیابند بصد کاسهٔ سر ریشم
هر کس که نهند بارِ طمع پیش و پس خویش خود دشمن خویش آمده چون کرم بریشم

حکایت ۱۸ شخصے صاحبدلے را دشنام داد ۔ مرد پیر فت و بگریه سگفت یکے گفتش موجب شکر گفتن چیست ؟ گفت آنکه آن وی را دشنام ندادم ۔ **قطعه**

ظلمِ ظالم ذخیره ایست نکو که در آخر نصیب مظلوم است
ظالمِ خیره عاقبت چو بخیل خویشتن زان ذخیره محروم است

حکایت ۱۹ وقتے از خانها ے مدائن آتش درگرفت ۔ سلمان رضی اللہ عنہ جز مصحف و شمشیر چیزے بر نداشت هر دو را برداشت بیرون رفت و فرمود سبکساران چنین سفر کنند ۔ **قطعه**

بشہر بند طبیعت اگر سبکساری | فراز کنگرۂ عرش باشدت پرواز
وگر زبارِ معاصیت جان گرفتار است | ز خاک تیرہ نباشد ترا مجالِ جواز

حکایت ۲۰ درویشے را گفتند از حطام دنیا چہ قانعی گفت برفع ضرورت

قطعہ

محقق ست کہ دنیا مثال بیست مردار | حرام صرف بران شد کہ ہست برخوردار
ولے بحکمِ شریعت بسالکان طریق | حلال گشتہ بہنگام بیستی مردار

حکایت ۲۱ مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیدہ باشی کہ شخصے ہر ہفتہ جامہ بخیاطے بردے و اجرت را نقد ناسرہ بدو سپردے و خیاط از انجا کہ اہل حال بود بدانستے و نگفتے تا روزے خیاط بمہمے رفتہ بود آن شخص بیامد و جامہ قلب را بشاگرد داد وے بشناخت و باز بوے داد برخاست حالی استاد برسید و صورت حال بدانست ازان مرد غاز خواست و شاگرد را نہانی ملامت کرد کہ اے جان فرزند! ہمان بہتر کہ در تصفیۂ قلبِ خود بنقد بکوشی و نظر از نقدِ قلبِ دیگران بپوشی چہ حالِ روزگارے دراز است کہ مرا با این مرد معاملت ست و او را با من این معاملت و سخت می ترسم کہ اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند و نقدِ ہمتم بر محکِ آزمایش و نماید

قطعہ

نقد گو پاک باش و گو ناپاک | کہ من از ہر دو پاک شستم دست

چه کند صد هزار گنج گهر　　هر کرا یک پشیز همت هست

بارے ترا چه افتاده بود که بوتهٔ دل بر آتش ناصبوری گداختی و بصیرفیان بازار تسلیم که بآزار خاطری رضا ندهند التفات نکردی ✽ قطعه

همچو خیاط بیوقوف چرا　　ای پسر گز نکرده پاره کنی
جهد کن تا گر بوصلهٔ صبر　　هر کجا پاره ایست چاره کنی

عجبا! آن خیاطان کیانند که سوزن نامرادی بر دیبهٔ نفس اماره فرو کرده و پارهاے دل را باسوزن بلا رفو نموده ـ جامهٔ انقباض را بمقراض اعتراض بریده ـ و پیراهن صبر برشتهٔ قناعت دوخته اند ✽ راستی اگر مردے این پیشه پیش گیر والا سر خویش که اگر چنین دستے داری از آستین برآر ـ و اگر خود چنین راستی نخود گمان بری بکمر زن ✽ نه آنکه بلوم لائمے و ادراک ناملائمے چنان سر از جیب مکافات بر کشی و بعناد بر خیزی ـ که گوئی تهمتن بخون سیاوش برخاسته ـ و بهمن بر زال لشکر کشیده ✽ الا آنکه چون از ارباب بیداد و جفا خشونتے بینی نهانی مدح کن و عیانی قدح ـ در باطن دعا کن و بظاهر نفرین تا بدعا اهلیت یابند ✽ و از نفرین نفرت کنند ✽ قطعه

نعل را باژگونه می بندند　　ترکمانان چو شب زنند براه
تا بدانکه که دزد روشن شد　　کس نگردد ز رازشان آگاه

حکایت ۲۲ ابوبکر وراق (قدس سره) گفته است اگر طمع را پرسند پدرِ تو کیست؟ گوید شک در مقدرات کردگاری۔ و اگر گویند که پیشهٔ تو چیست؟ گوید بحنت حرمان گرفتاری ❊ **قطعه**

اگر پرسی طمع را کت پدر کیست — بگوید شک در اقدار الهی
وگر گوید که کارت چیست گوید — بحنتهاے حرمان عمر کاهی

حکایت ۲۳ حکیمے را پرسیدند که آدمی زاده کے بخوردن شتابد؟ گفت۔ توانگر هرگاه که گرسنه شود و درویش هرگه که بیابد ❊ **قطعه**

بخور چندانکه نشنند خانهٔ تن — ز بیشی و کمی رو در خرابی
اگر داری بخور گاهے که خواهی — وگرنه باش هرگاهے که یابی

باب ششم در بی ثباتی دنیا

حکایت ۱۔ چون اجل موسیٰ و سلیمان (صلوات الله علیهما) در رسید نه این را امان دادند که از پاے نشیند و نه آنرا که گرد نه که برپاے خیزد ❊

مثنوی

ضربتِ مرگ ناگهان باشد — چون کسے را ازو امان باشد
بشنوی از من اینکه در قرآن — نشنوی "کل من علیها فان"

۵ آیه درود استفاده است ۲۲

نظم

آنکه بر اسپ طرب شاه صفت می‌آمدی / بین که بر مرکب چوبین بچسپان میگذرد
در زمان محنت درویش بسر می‌آید / در نفس دولت سلطان بزبان میگذرد

قطعه

چون عاقبت نیست سرانجام چنین است / خواهی بامانت رو و خواهی به تنعم
گر بنده اگر مفلس گر خواجه اگر شاه / بر کس ملک الموت نکرد است ترحم

حکایت ۲ آورده اند که هارون رشید روزی قدح آب در دست داشت خواست که بیاشامد ابن سماک گفت پیش از حظ نفس اگر اجازت باشد کلمهٔ چند بگویم خلیفه همچنان قدح بر دست. گفت بگوی گفت اگر درین حالت در بیابان باشی این قدح آب بیک نیم پادشاهی بتو فروشند چه کنی؟ گفت بضرورت بخرم قطعه

مرد کز تشنگی بخواهد مرد / شربت آبش از جهان بهتر
سلطنت از برای جان باید / سلطنت گو مباش جان بهتر

گفت بعد ازانکه بیاشامی. نعوذ بالله اگر در گلو گیرد و یک نیم پادشاهی اگر بدهی فرو رود. چه کنی؟ گفت بضرورت بدهم قطعه

چه اعتبار بود اینچنین بزرگی را / که قدر و قیمت آن جز بهای آبی نیست
خدای است بزرگی و پادشاهی و حکم / که در ممالک او هیچ انقلابی نیست

حکایت ۳ آورده اند که بهلول دیوانه نزدیک هارون در آمد.

او را متفکر دید؛ گفت موجب تفکر چیست؟ گفت فکر از بیوفائی دنیا میکنم؛ گفت ترا این فکر نمی باید کرد- اگر جهان را وفا بودی هرگز این بادشاهی بتو نرسیدی؛ قطعه

گفت با بهلول هارون کاشکی — کین جهان بنیاد محکم داشتی
گفت بهلول ای امیر المومنین — گر چنین بودی هم آدم داشتی

حکایت ۴ آورده اند که نابینائی بود در یزد که در یزد گدائی کردی و گرد درها گشتی؛ کودکی داشت که عصای وی میکشید؛ بعد از مدتی کاروانی از یزد در رسید چنانکه امیر کاروان صد هزار دینار داد- که بار من بگشایند؛ پرسیدم که این امیر کاروان کیست؟ گفتند پسر فلان نابینای یزدی است؛

حکایت ۵ وقتی در شهر کرمان بر در مدرسه ترکان بودم؛ ناگاه بزرگی با کوکبه و تجمل بگذشت- بعد از ساعتی فقیری جامهٔ کهنه بسر دست پیش من داشت؛ درمی چند بوی دادم؛ پیری حاضر بود بگریست موجب پرسیدم- گفت آن بزرگ پسر گدائی بود و این فقیر از تخم بزرگی- بر انقلاب احوال جهان میگریم قطعه

دوش میکاییل را دیدم بدستش دفتری — نام شخصی مینوشت نام شخصی می سترد
چون نظر کردم بدفتر بادشاهی میگذشت — بادشاهی بفرزندی گدائی می سپرد

حکایت ۶ آورده اند که اسکندر روزے بعزیمت ملکے یکپاے در رکاب نهاد و یکپاے در زمین بود که متفکر شد۔ ارسطاطالیس حکیم گفت سبب تفکر چیست؟ اسکندر گفت اندیشه میکنم که عمر عالم مجال ندارد و بدان نمی ارزد که بهر آن کوشش کنم۔ قطعه

ملک عالم گراے آن بکند   که زمهرش قدم بر نجبانی
شرق و غربش بدان نمی ارزد   که بسویش عنان بجنبانی

حکیم گفت چون میدانی که چنین است سعی از براے عالمے کن که لذت آن بنهایت و عشرت آن بے نهایت است۔ بکمالات ابدی ازلی و سعادات سرمدی حاصل۔ اسکندر گفت اے حکیم! این سعادت از کجا توان یافت۔ گفت بریاضتِ تن و تهذیبِ اخلاق و تحصیلِ علوم حقیقی و این جمله مقدورِ بنی آدم است۔ فرد

تن روح گرد و ار تو بکوشی بمعرفت   روحِ تو تن شود چو بجهلش بسر بری

حکایت ۷ روزے بهلول نشسته بود۔ چند کله سر در پیش نهاده۔ هارون رشید بوے رسید پرسید که این کله ها چیست؟ گفت کله پدر من و کله پدر تو میان ایشان فرق میجویم۔ قطعه

برداشتم دو کله بوسیده از خاک   گفتم که فرق باشد هر دم بجان نشان
دیدم میانِ هر دو بوقتِ حیات فرق   بعد از وفات فرق ندیدم میان شان

نکته آدمی تا در طلب دنیا نیست از همه آزاد است چنانکه کبوتری که
طمع دانه ندارد فارغ از دام صیاد است ٭ **مثنوی**

آدمی را که میل دنیا نیست　　با کس او را نزاع و دعوی نیست
مرغ را تا هوای دانه نشد　　تیر صیاد را نشانه نشد

حکایت ۸ هارون خلیفه چون بطوس رسید در آن روز که وفات
میکرد بر بالا رفت و مردم را بخواند و بترتیب نشاند و روی به ایشان
کرد و گفت هر بالایی را پستی و عقبی است ٭ **قطعه**

هر که زاد از ما و اندر عز و ناز　　می بباید در غم و اندوه مرد
هر که جرعه از نعیم دنیا بخورد　　بایدش از پی خوردنش صد جام درد

گفت مرا چون در خاک نهید بگوئید که ای عزیز بر خواری او رحم کن و
ای بی نیاز بر نیاز او بخشایش کن چون پیش بسرور بساط مسند برداشت
و در خاک نهاد و گفت یا من لا یزال ملکه ارحم من قد زال ملکه ٭ **فرد**

ای مالکی که ملک ترا نیست انتقال　　رحمت کنی بر آنکه بر او ملک شد زوال

این بگفت و جان بداد ٭

حکایت ۹ آورده اند که یکی از ملوک و سلاطین نامدار با داد و با لشکر
بسیار بسر لشکر رفت ٭ سپاهیان فیل تن و مردان صف شکن
را عرض داد و خود چون شیر جنگی در میان لشکر بایستاد ٭

وگفت۔ کرا مجال است کہ درمعرض من درآید یا خیال آنکہ خود را بمن رساند ناگاہ ملک درکنارِ لشکر نظر کرد۔ درویشے را دید کہ سر و روے جنبانید ملک بترسید وعنان مرکب باز کشید۔ درویش پیش آمد و گفت یا ملک! سرے دارم حاجبان پیش آمدند گفت خود بگویم۔ چون پیشتر آمد سر در گوشِ ملک نہاد وگفت منم عزرائیل ٭ ملک در اضطراب افتاد ٭ گفت چندان مجال دہ کہ درخانہ روم۔ گفت قرآن خواندہ کہ قولہ تعالیٰ "فَاِذَا جَاءَ اَجَلُھُمْ لَا یَسْتَاخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ ۵" چندانکہ زاری کرد ہیچ فائدہ نکرد ہمچنان سر بر زمین نہاد و جان بداد ٭

باب ہفتم در تہذیب اخلاق فضائل

(۱) در آدابِ نفس

قطعہ

جز بعلم و ادب کہ آن تقوی است ہیچ کس نیست از کسے بہتر
ادبِ علم بہتر است ہمہ چیز ادبِ نفس شد از ان بہتر

بدانکہ ادب دو قسم است یکے با حق کہ امتثال امر واجتناب نواہی

ب ... (margin note, partly illegible)

رست بلکه ترک اغراض نفس کردن ـ و گردِ مکروه نگشتن که آنرا التقوی گویند ـ و آن سبب کرامت بنی آدم است ٭ دوم با خلق که حسن معاش و لطف اِنتعاش است که گفته اند ٭ مثنوی

امر حق را نگه باید داشت | خویشتن را ز جمله کم پنداشت
هر که این هر دو دارد اندر ذات | آدمی بود فرشته صفات
وانکه زین هر دو شیوه است بری | دیو سار است نامِ او بشری

حکایت ۲ آورده اند که شبی مادرے از فرزند خود کوزه آب خواست ـ چون کوزه آب بیاورد ـ مادر در خواب رفته بود ٭ فرزند بر پای ایستاد و کوزه تا بامداد بر دست گرفته ـ تا نباید که مادر بیدار شود و من غائب باشم ٭ بامداد کوزه در دستِ او و از سرما فسرده بود خدایتعالی او را دولت پیغمبری داد ٭ قطعه

دانی که چه گفت حق تعالی | آن کن که رضای مادرانست
با مادرِ خود ادب نگهدار | زیرا که رضای مادرانست
جنت که سرای جاودانی است | زیر کف پای مادرانست
خواهی که رضای حق بجوئی | آن کن که رضای مادرانست

رباعی

گر عاق شوی ز رانچه مادر فرمود | خیرات و عبادات کجا دارد سود

میدان بیقین که نشنوی بوی بهشت گر با در تو از تو نباشد خوشنود

حکایت ۳ نظام الملک وزیر را بحال خطیر مصادره کردند هیچ عقوبتے از وے حاصل نمیشد. حکیمے گفت او را بمصاحبت بلیدے عقوبت کنید۔ صاحب اجلس کردند بمصاحبت جولاہے نادانی غافلے لایعقلے که گوئی بسبک عقلی کاه ازان بود و در گران جانی کوه نه وزن نه در خزانه خیالش از حاصل علم چیزے۔ ونه در لطائف همش از نقد فکر پشیزے ☆ **قطعه**

زین گران جانی که بگریزد ہمین از برای صحبتش دیو لعین
بر شستجد جسم او میزان چرخ بر شتابد جرم او گاو زمین
اقترانم با نقیض آسمان است از ره عقل از قران این قرین

مزاج نازک او از امتزاج ناجنس ملول شد و انچه میخواستند اضعاف آن قبول کرد ☆

حکایت ۴ آورده اند که نوشیروان عادل بر بام قصر خود بود ☆ پیر زنے را دید بکوزه شکسته وضوء می ساخت۔ هرچند میخواست که کوزه راست بنهد می افتاد و آب میریخت ☆ نوشیروان بگریست و گفت رعایاے من چنان شکسته و تنگدست اند که بکوزه درست دسترس ندارند و بحقیقت درویش را این مقدار بس است ☆ **قطعه**

قانع شدیم گرچه ز دنیا نصیب ما جز کوزه شکسته و جز نان پاره نیست

این ہم نہ بہر آنکہ زنت آب و لقمہ بیچارہ را نزندگی خویش چارہ نیست

کس فرستاد و بزرجمہر حکیم را بخواند و حال وے بگفت۔ گفت رائے بادشاہ چہ صواب می بیند۔ گفت طشت زرین و آفتابہ سیمین بخانہ پیرزن فرستم۔ گفت رائے بادشاہ صواب است ولیکن پیرزن خجل شود۔ بادشاہ پنداشت کہ او را منع میکند۔ گفت این حدیث لائق ہمت تو نیست۔ گفت من میگویم کہ تو او را بانعام تخصیص مکن کہ داند بادشاہ را اطلاع ہست بر حال زنان۔ بفرمائے تا چہل آفتابہ و طشت زرین بدرویشانے کہ در حوالی اند بدہند تا بداند کہ احسان بادشاہ عام است و خجل نشود۔ **قطعہ**

ہمت بلند کن کہ نبی ہمتی کسے قدر رفیع و منصب عالی نیافتست
بہرہ نیافتست ہمت کسی کہ او دریافتہ کہ ہست معالی نیافتست

حکایت ۵ سلمان فارسی بر لشکرے امیر بود در میان فقرا چنان فقیر نمود کہ وقتے خربندہ بوے رسید۔ گفت این توبرہ کاہ را بردار و بلشکرگاہ سلمان بر۔ سلمان برداشت چون بلشکرگاہ رسید مردم گفتند امیر است۔ خربندہ بترسید و در قدم افتاد۔ سلمان گفت این کار را نہ برائے تو کردم بسہ وجہ نہ از برای تو ہیچ اندیشہ مدار۔ اول آنکہ تکبر از من دفع شود۔ دوم آنکہ دل تو خوش شود۔ سوم آنکہ

از عهدهٔ حفظ رعیت بیرون آمده باشم ٭ **مثنوی**

چه خوش گفت با شاه ایران وزیر | که ما گوسفندیم و چوپان امیر
گر از گرگ ظلمی رود بر رمه | که راعی چوپان بود مظلمه

حکایت ۲ عبد الله گیلانی زوزنی فاضلی عظیم بوده است و فضل وی در استی مذکور است و ادب او در پیشه مشهور ٭ سلطان محمود غازی (نور الله مرقده) او را ادیبی فرزندان خود آورد. و ادیب فرزندان سلطان را چون خوان کریمان باپسے داشتے و چون سفرهٔ بخیلان لب و دهان بسته یکی کوزه بدست گرفتے و دیگرے دستار ٭ **قطعه**

ز روی قدر عالم بیش از آنست | که قدرش خلق را معلوم گردد
بسا کس کز هنر جائی رسیدست | که کمتر خادمش مخدوم گردد

روزی فرزندان نزدیک سلطان رفتند و گفتند که استاد با ما چه خواری میکند ٭ سلطان پیغام داد که فرزندان من شاگردان تو اند نه خادمان ٭ خواری کردن عزیزان از خردمندی دور است و از دین و دیانت مهجور عبد الله گیلانی گفت ایشان را پیش من فرستاده تا کمالیت دین و دنیا حاصل کنند اگر این شکایت کرده اند لشکرم جزا ده و اگر دیگرے بغیرش سزا ٭ **قطعه**

گر پسر شکر گوید از استاد | نه ادیب است بلکه هست ندیم

گر شکایت کند یقین میدان | که نکو مشفق است در تعلیم

من این خدمت ایشان از برای آن میفرمایم که در وقتی که بمنصب سلطنت رسند و بپایهٔ تنعم نشینند. قدر برپای استادگان بدانند و از ایشان یاد کنند و خود را بغور کارها رسانند. قطعه

سلطان که نداند جز از حال رعیت | کارش بفساد افتد و ملکش بتلاشی
چون عدل کند با همه مردم بسویت | گاهی که نداند ملک احوال حواشی

حکایت ۷ — وقتی هارون رشید خوابی دید که عقد مروارید دندان در درج دهان او مشقق شده. و رشتهٔ پروین سنان چون بنات النعش متفرق گشته. معبری را بخواند که تعبیر کن. گفت همه خویشان تو در پیش تو بمیرند. هارون رشید را این سخن ناپسند آمد. بفرمود تا مجموع دندانهای معبر را بر کشیدند. قطعه

با بزرگان سخن بحرمت گوی | تا ترا جاه و حرمت افزاید
گرچه با شاه راست باید گفت | لیک هر راستی نمی شاید

معبر دیگر را بخواند گفت امیر المومنین را عمر دراز باد در عز و دولت و خلافت بیش از اقربای خود زندگانی یابد. امیر المومنین را خوش آمد هزار دینار بوی داد و گفت این همان معنی دارد و لیکن بتهذیب ادب آراسته آمد. قطعه

سخن را دو روی است در حملہ حال | یکے روی خوب و دگر روی زشت
ازان روی زشتش برد دوزخ بہ بند | وزین روی خوبش بسوی بہشت

(۲) فضیلت علم

مثنوی

ز دانش بود مرد را افتخار | نباشد چو بے دانشی ہیچ عار
خدا گفت بیدانشان را مثل | بقرآن کالانعام بل ہم اضل

تمثیل علم باعمل ہمچو طعام با نمک است ہر کرا ہر دو ہست حکمتے تمام دارد * وطعام بے نمک را چہ توان کرد * **بیت**

عمل بے علم نا مضبوط باشد | ہمیشہ شرط با مشروط باشد

حکایت ۲ لقمان حکیم پسر را وصیت کرد کہ ہر روز یک مسئلہ یاد گیر و عمل کن تا زود ثمرہ آن یابی * **قطعہ**

بسیاری علم فائدہ نیست | ہر گاہ کہ در عمل نیاری
چون بر نکشی بروی دشمن | بیکار ہزار تیغ داری

حکایت ۳ آوردہ اند کہ یکے از ملوک ماضی را پسر شایستہ بود او را بغایت دوست میداشت * روزے با وزرا گفت این فرزند را کدام حرفہ بہتر باشد تا بدان تحریص کنند * ہمہ اتفاق کردند کہ از علم

اقتباس از آیۃ اولٰئک کالانعام بل ہم اضل اولٰئک ہم الغافلون ترجمہ ایشان مانند چارپایانند بلکہ ایشان گمراہ تر اند ایشانند غافلان ۱۲

شریعت ترپایه و لطیف ترسرمایه نیست ازانکه عقل از همه چیز به و علم
از وی بهتر که عقل بعلم آلة است بعمل و خرد بدانش پیرایه است بعقل قطعه

بی آفتاب علم ندارد خرد صفا — این حال نزد عقل چو خورشید روشن است
خورشید عقل را نبود ذره فروغ — در خانهٔ دلی که نه از علم روزن است

ملکزاده را بطلب علم فرستاد با اندک روزگار علم بسیار حاصل کرد ازانکه
استعداد کسب کمال بزرگان را زیادت است روزی با جمع طالب
علمان ببازار بگذشت — امتحان را پیش بقالی رفت ٭ گفت دستهٔ
تره بمن ده تا ترا مسئله تعلیم کنم ٭ بقال گفت تره بامسئله نفروشم زر بیار ٭ قطعه

پیش بقال علم جالینوس — می نیرزد بدستهٔ تره
گاو و خر را بیار کاه و سبوس — علم و حکمت بپیش دانا بر
نزد نادان بهرزه و افسوس — دانش خویشتن مکن ضایع

بی نماز شام پسر بخانه آمد ٭ ملک پرسید که سبب تغیر چیست ٭ گفت
رای وزرا خطا افتاده که بهر بی اشارت کردند که بدستهٔ تره نمی خرند ٭
ملک را معلوم شد که چه بوده است ٭ روز دیگر جواهر نفیس قیمتی بوی
داد که پیش بقال بر ٭ او گفت تره از زر باید نه بمسئله فروشم و نه بمهره ٭
جواب پیش پدر برد — گفت پیش جوهری بر ٭ ببرد — او ده هزار دینار
قیمت کرد — ملکزاده را معلوم شد که گهر گران بهای علم را هر کس قدر و قیمت

نداند ٭ رباعی

گر قیمتِ علم خواهی از دانا پرس | ور پرتوِ آفتاب از بینا پرس
نادان چه شناسد که چه جوهر داری | قدرِ گهرِ گران بها از ما پرس

(۳) صحبتِ اخیار

حکایت ۱ مصاحبتِ نیکان و مجالستِ دانایان کیمیای سعادت ابدیست و راه نمای دولت سرمدی مثنوی

مهرِ پاکان درمیانِ جان نشان | دل مده الا به مهرِ دلخوشان
ناخنان باغ را خندان کنند | صحبتِ مردانت از مردان کند
سنگ گر خارا و گر مرمر بود | چون بصاحب دل رسد گوهر شود

ملوکِ فارس را قاعده آن بود که هرگز صحبتِ ایشان از حکما و فضلا خالی نبودے و هیچ حکمے بے مشورتِ ایشان نکردندے و ازین جهت که بنائے سلطنت بر عدالت و راستی نهاده بودند مملکتِ ایشان چهار هزار سال و کسری در کشید۔ و سلطان سنجر ماضی (رحمة الله علیه) حکیم عمر خیام را با خود بر تخت نشاندے و خلفائے عباسی با آنکه خود دانشمند بودند همه حل و عقدِ کار ایشان مبتنی بر کلامِ اہلِ علم و ورع بودے ٭ و در خلافت نامۂ الٰهی مذکور است که بادشاه کسے را توان گفت۔ که صاحب شوکت باشد و حکمِ او بر وفقِ حکمت بود پس

لازم است خداوند قدرت کامله را متصف شدن بحکمت بالغه واین
اتصاف بر ینوجه دست دهد که چگونگی تدبیر و تصرف درین جهان بیاموزد
و بر وجه آموخته بکار برد و برین تقدیر او را مصاحبت و مخالطت علما و فضلا
و حکما و عرفا میل باید نمود و از جاہلان و غافلان و بدخویان احتراز
باید فرمود * نظم

همنشینے کو لطیف و کامل است   راحت روحست و آرام دل است
و آنکه نادانی و غفلت وصف او است   صحبتش مانند زہر قاتل است

حکایت ۲ درخبر آمده که همنشین نیک مثل عطار است که اگرچه از عطر
خود چیزے بتو ندہد بارے از انچه او بہره مند گردی * ومثل قرین بد
مانند کورهٔ آہنگر است که اگر بآتش آن نسوزی اما از دود و بخار
آن متاذی شوی * مثنوی

در گذر از کورهٔ آہنگران   کآتش و دود دہد از ہر کران
رو بر عطار که پهلوے او   جامه معطر شود از بوے او

(۴) اجتناب از صحبت اشرار

حکایت ۱ چنانچه میل بصحبت اخیار و ابرار واجبست * اجتناب
و احتراز از مجالست اشرار و فجار ہم لازم است چه صحبت بحسب خاصیت

مؤثر نمیباشد پس چنانچه از همنشینی نیکان فوائد کلی بحصول می پیوندد
از اختلاط با بدان نتایج نالایق ظهور می یابد صحبت نیکان سبب مزید
دولت و مخالطت بدان موجب ملال و نکبت است نظم

با دولتیان نشین که خاری — در صحبت گل شود بهاری
با هر که مرجهل است منشین — کز سرکه نگشت کام شیرین

حکایت ۲ بزرجمهر حکیم گفته است که بد در میان مردم نیک
چون گوسفند گرگین است درمیان گوسفندان صحیح صحبت ایشان
و رشتی با دشواری اثر کند و علت او در ایشان بآسانی مؤثر باشد قطعه

در طائفهٔ بدی یک تن — تاثیر کند بجمله اصحاب
یک ذره نجاست از ره شرع — ناپاک کند هزار من آب

حکایت ۳ بزرگے گفته است که حریف بد با نیک همچو آب و روغن
است اگر چراغدانے را پر روغن کنند بآسانی بسوزد و روشنائی دهد و
اگر قطرهٔ آب چکانی تیره سوزد و فریاد کند قطعه

صحبت بد میانهٔ نیکان — شورش و فتنه در میان دارد
سگ دیوانه گرچه می نگزد — بوی او مردرا زیان دارد

(۵) خاموشی

حکایت ۱ - آورده اند که سه بادشاه در مجلس نوشیروان حاضر شدند قیصر روم و خاقان چین و رای هند- نوشیروان فرمود که بسی قرنها باید که تا چنین مجمعی دست دهد؛ بباید تا هر یک سخنی بگوییم که سخن بادشاهان بادشاه سخنان میباشد و دریغ بود که این اجتماع بتفرق انجامد و ازما اثری بر صفحهٔ روزگار یادگار نماند؛ **فرد**

درین سرای کهن جوی کن بخوش سخنی — که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست

ایشان اشارت بکسری کردند که اول شما افتتاح فرمایید؛ نوشیروان از درج فکر جواهر آبدار و گوهر شاهوار بر طبق بیان نهاده گفت هرگز بر سخن ناگفته پشیمان نبوده ام و بر بعضی سخنان که گفته شد بسیار ندامت خورده ام؛ قیصر روم در خزانهٔ خیال نظر فرمود- واین نقد تمام عیار نثار مجلس شهریار نمود- که انچه نگفتم توانستم که بگوییم وانچه گفتم بر آن قادر نبودم یعنی هر سخن که از شست بیان جدا نشده است قدرت آن دارم که هرگاه خواهم بهدف رسانم اما چون از تقریر برون شد باز نتوانم گردانید؛ خاقان چین نافهٔ سر بمهر بیان بکشاد و برانچه این شما مشام حضار مجلس سلطنت را معطر ساخت که چون سخن نگوییم او زیر دست من است و من بر وغالبم و چون گفته شد من زیر دست او هستم و او زبر دست من است و بروچیره نتوانم شد یعنی تا

عروس سخن در پس پردهٔ فکر تست * مشاطهٔ مشیت را اختیار باقی است
اگر خواهد بر سریر نطقش جلوه دهد و اگر خواهد در نقاب عدمش بدارد۔ اما
چون از پس حجاب بیرون آمد و پرده از جمال برداشت۔ دیگرش بخلوتخانۂ
خفاخوان فرستاد * و راہی بند از ریاض گفتار خود این گل خوشبو این
ریحان دلجو چیدہ بنزہتگاہ فصاحت آورد کہ ہر کلمہ کہ بگفت در می آید یا
بر نہج صوابست یا در معرض خطا است اگر صوابست قائل در عہدۂ
آن سخن می ماند۔ تا از عہدہ بیرون تواند آمد یا نے۔ اگر خطا است ہیچ
فائدہ ندارد۔ پس در ہر دو حال خاموشی اولی است **قطعہ**

بہ پیرے رسیدم در اقصائے یونان | بدو گفتم اے آنکہ با عقل و ہوشی
ز مردم چہ بہتر بہر حال گفتا | خموشی خموشی خموشی خموشی

و حکمائے متاخرین گفتہ اند۔ خموشی بہ از سخن بد است و سخن نیک بہ از خموشی ا

قطعہ

نظر کردم بچشم عقل و دانش | ندیدم بہ ز خاموشی خصالی
نگویم لب بہ بند و دیدہ بر دوز | ولیکن ہر مقامے را مقالی

حکایت ۲ وقتے ابلہے برآشفت و ہمچو جہیم جنیدان سقط گفت و
دشنام داد کہ خود ملول شدہ بکنجے خاموش نشست * **قطعہ**

ہر وقت کہ خر برآورد بانگ | وز نعرۂ او بدرد گوش

فارغ بنشین که گرد د آخر مسکین خرک از نهیق خاموش

یکے از دوستان ملامتم کرد چرا در جواب او ہیچ نگفتی * گفتم پاس حرمت دوستان دارم - چه ابلہے که بے سابقه خصومت دشنام گوید بر دو دشنام سیلی زند و برد و سیلی چوب و بر دو چوب سنگ و کلوخ کوب تا ہنگامه بزرگ شود و مجر بست که دعوی کن اگر از یک طرف لطمه خورد سیانجی از دو طرف * پس بہتر آنست که تنہا برنجم و تنہا برنجند * قطعه

چو دشنامے شنیدی لب فرو بند که سالم مانی از دشنام دیگر

چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز که برجان آفرین باشد نه داور

خرے را چون نبرید دم خلا نخار شود محکم ترا ز برجستن خر

و ہمانا حق سبحانه تعالیٰ عاقل و جاہل را ہر یک دو گوش داده تا ہر یک را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار ہر یک در گوش دیگری ماندے ہر جاے قلے جاہل شدے و ہر جاے عاقل *

قطعه

کلام عاقل و جاہل بگوش یکدیگر چه نیک بنگری از دست تجربت بادست

ہمین بباغ بنالند بلبلان انزاغ که زاغ نیز ہم از بلبلان بفریادست

(۶) کتمان السر

حکایت ۱ یکے از حکیمے پرسید کہ اگر مرا سرے در خاطر خلجان کند با کہ گویم کہ آنرا نیک نگاہ دارد و فاش نکند جواب داد کہ ہرگاہ سرے کہ ترا باآن کار است خود نگاہ نتوانی داشت و ظاہر کنی کسے را کہ آن در کار نیست چرا نگاہدارد و نگوید۔ **بیت**

چو نتوانی کشیدن بار خود ۔ یار اگر نکشد مرنج از یار خود

حکایت ۲ آوردہ اند کہ اسکندر سرے از اسرار خود با یکے در میان آوردہ بود و در محافظت آن مبالغہ کردہ۔ ناگاہ آن سر از وے سر برزد و بگوش اسکندر رسید۔ اسکندر با حکیم بلیناس گفت عقوبت کسے کہ سر کسے فاش کند چیست؟ حکیم گفت روشن تر ازین بفرماے اسکندر فرمود کہ من با فلان کس سرے در میان نہادم و او افشا کرد و من از و رنجیدہ ام و میخواہم کہ او را بسزا و جزاے او رسانم۔ حکیم گفت اے ملک از و مرنج و او را عقوبت مکن کہ سر خود را خود افشا کردہ با آنکہ سر تو ترا اہم بود بار آن نتوانستی کشید اگر دیگرے تحمل آن بار نکند بعید نباشد۔ **قطعہ**

سر خود را ہم تو محرم شو کہ محرم یافت نیست ۔ ہمدم خود باش ہم زیرا کہ ہمدم یافت نیست

دوستے یکروی و یکدل جستم از پیر خرد ۔ گفت بگذر کاینچنین ہیچ ابعالم یافت نیست

وفای عہد (۷)

(۱)

فرد

چو عہد کردہ مردانہ در وفا میکوش
کہ نقض عہد ز مردان بسی نہ از خوب نیست

رباعی

یک بار دگر درست گر تو راہ نمائی
کہ دستگیر شود گر تو ام نبخشائی
وگر نہ فضل کند چارہ من مسکین
زہے خجالت بیچارگی و رسوائی

حکایت ۲ در اخبار آمدہ است کہ آصف بن برخیا کہ وزیر حضرت سلیمان بود گناہے کرد ❊ خدا تعالیٰ بسلیمان پیغمبر وحی فرستاد کہ آصف را بگو کہ اگر دیگر بار از تو این گناہ در وجود آید ترا عقوبتے عظیم کنم ❊ گفت عہد کردم کہ نکنم بار دیگر آن گناہ کرد ❊ شعر

عہد کردیم و باز بشکستیم
چہ توان کرد عاشق و مستیم

بار دیگر عہد کرد و انابت ❊ و باز بسر آن گناہ رفت ❊ کرت سوم فرمان شد کہ اگر این بار عہد بشکند قبول نیست ❊ قطعہ

تا کے اے سست عہد پیمان
گر تو پیمان و عہد می شکنی
اگر این بار بشکنی عہدم
بیش لاف محبتم چہ زنی

آصف بصحرا رفت و سر برہنہ کرد و روے بقبلہ آورد و گفت خداوندا اگر نفس و ہوائے شیطان این است توبہ از من شکستہ درست نیاید ❊ خطاب حضرت رب الارباب در رسید کہ اگر لطف و رحمت و احسان این است

بہیچ گناہ گنہگار را نشاید نومید شدن * **قطعہ**

اگر ہزار کرت بشکنی مروت عہد — بیا بیا کہ ہمان مونس وفادارم
بسست عہدی تو ترک دوستی نکنم — بہ بیوفائی تو در جفات نگذارم

حکایت ۳ بادشاہے درکشتی نشستہ بود ناگاہ انگشتری کہ بہاے او خراجِ عالمے بود از دست وے در آب افتاد * عہد کرد کہ ہر کہ انگشتری را بمن رساند ہرچہ خواہد بدہم * ملاحان کہ آب آشنا بودند عاجز آوردند * درویشے ماہیئے بخرید انگشتری در شکم ماہی یافت * **شعر**

کلید گنج مقادیر خزانۂ اوست — بزور بازوی تدبیر کس درے نگشاد

درویش چون انگشتری پیش ملک آورد فرمود چہ میخواہی * گفت آنکہ بموجب عہدیکہ ملک کردہ است. باید کہ مخدرۂ بارگاہِ عصمت را در عقد من در آورد * ملک ازین سخن متفکر شد کہ چگونہ دختر خود را بوی دہم * با وزیران مشورت کرد * گفتند درویش را سوداے فاسد گرفتہ. اگر ہزار دینار بوے دہید از سر این حکایت درگذرد * ملک گفت غباریکہ از خلفِ وعدہ بذیل حمیت باز گردد از تحملِ سخنِ ازدواج با جنبیت زیادت است * ہر کہ بامداد پیش آید باوے مشاورت کنم * اتفاقاً دیوانہ در ملاقات افتاد صورتِ حال بگفت * دیوانہ گفت اگر باکسے کہ عہد کردہ ترا احتیاجے ہست بوعدۂ خود وفا کن والا تو دانی * ملک را این سخن موثر افتاد بعہد وفا کرد *

حکایت ۴ در حکایات الصالحین آمده که خواجه غلامے داشت پارسا
و خداترس ناگاه این خواجه بیمار شد عهد کرد با خدائے که اگر ازین بیماری
خلاص شود این غلام را آزاد کند۞ حق سبحانه او را شفا داد۞ خواجه دل
در غلام بسته بود او را آزاد نکرد دیگر باره بیمار شد غلام را گفت برو طبیب
را بیار تا مرا علاج کند۞ غلام بیرون رفت و در آمد خواجه گفت طبیب کو
غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت من میکند و بدانچه میگوید وفا نمی کند
من او را علاج نمیکنم۞ خواجه متنبه شد و گفت ای غلام طبیب را بگوی
که از مخالفت بازگشتم و از نقض عهد توبه کردم و بعد ازین **مصرع**

گر سر برود از سر پیمان نروم۞

غلام گفت ای خواجه طبیب میگوید اگر تو صفت وفا پیش آری ما نیز
شربت شفا ارزانی داریم۞ خواجه غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت

بیت

اگر بعهد محبت وفا کنی با حق ... ز روی لطف کرامت وفا کند با تو

حکایت ۵ آورده اند که بادشاهے را مهمے صعب پیش آمد۞ عهد
کرد که اگر خدا مهم مرا بدلخواه من بسازد هر نقدیکه در خزانه دارم بفقرا
و مساکین قسمت نمایم۞ حق سبحانه مهم او بزودی و خوبی کفایت کرد۞
بادشاه خواست که بعهد خود وفا کند خازن را طلبید و فرمود تا نقود

خزانہ را حساب کنند بعد از حساب مبلغی کلی بر آمد * امرا و ارکان دولت
گفتند اے ملک این مقدار مال بدرویشان نشاید داد کہ لشکر بے برگ
و نوا مانند * پادشاہ گفت کہ من عہد کردہ ام کہ اینہمہ مال باہل استحقاق
رسانم * ارکان دولت گفتند کہ علما نیز درویشند کہ ملازمان ملوک بحکم
وَالْعَامِلِيْنَ عَلَيْهَا از جملہ اہل استحقاق اند * ملک درین قضیہ متحیر شدہ
بر غرفہ نشستہ بود کہ ناگاہ دیوانہ در گذر آمد فرمود کہ آن دیوانہ را طلبید
تا درین باب با او مشاورت کنیم * دیوانہ را آواز دادند۔ ملک گفت
اے دیوانہ من عہدے و شرطے با خدا بستہ بودم کہ چون مہم مرا بسازد
ہر نقدیکہ دارم در راہ او تصدق کنم۔ این زمان مہم کفایت شد۔ مال و نقد
بسیار است امرا باتفاق آن راضی نمیشوند و علما سپاہیان را مستحق
ثابت میکنند تو چہ میگوئی؟ دیوانہ گفت ای ملک در آن وقت کہ این
عہد کردی کہ مال بدرویشان دہم سپاہیان را در خاطر گذرانیدی * گفت نہ
ہمین گدایان و محتاجان را گذرانیدہ بودم * گفت پس بدینہا دہ کہ در
خاطر گذرانیدہ * یکے از امرا گفت اے دیوانہ مال بیحد است و سپاہی
بے برگ و نوا * دیوانہ روے از ان کس بتافت و گفت اے ملک تو
و گیہ بان کس کنند و عہد با او کردہ کار داری باین نے اگر دیگر بار با او کار
خواہد بود بعہد خود وفا کن و اگر با او کار نداری و محتاج او نخواہی شد ہر چہ

نہ توجیہ دکار کند کہ بر عہد تان ۱۲

خواهی بکن * بادشاه بگریست و فرمود همه اموال را بر فقرا و مساکین قسمت کردند * نظم

چو محتاج خواهی شد آخر بده — متاب از وفاداری خویش ره
کسانی که فرمانروا گشته اند — مکرم ز حسنِ وفا گشته اند
وفاداری آئینِ شاهنشهی است — غمِ عهد خوردن ز کار آگهی است

حکایت ۶ آورده اند که بهرام گور وقتی در دیار عرب با نعمان منذر میبود و نعمان او را بامر پدرش یزدجرد تربیت می فرمود * روزی در شکار قصد آهوی کرد و آهو از پیش او در رسیده هر طرف میگریخت و بهرام از عقب او میتاخت هوا گرم شد و آهو از تشنگی بیطاقت گشته بکنار قبیله رسیده بخیمه اعرابی قبیصه نام در آمد * اعرابی او را گرفت و بر ستونی به بست و متعاقبِ او بهرام بدر خیمه رسید تیر بر کمان نهاده نعره زد که ای صاحب خانه شکار من اینجا آمد بیرون آر * قبیصه ندانست که کیست * گفت ای سوار بسیار بی مروت نباشد که جانوری که پناه بدین خیمه آورده باشد بدست کسی باز دهم تا بکشد * بهرام درشتی آغاز کرد * قبیصه گفت سخن دراز مکن تا این تیر که در کمان داری بسینه من نزنی و مرا نکشتی دستِ تصرفِ تو بگردن این آهو نرسد * و آنگاه که مرا بکشی مردم قبیله من ترا بجست و جوی آهو نخواهند گذاشت برجانِ خود رحم کن و از سر این آهو

درگذرد و اگر توقعے داری این اسپ تازی نژاد را که بر در این خیمه بسته است با زین و لجام مطلا بتو دادم سوار شو و اسپ خود را جنیبت ساز و بمقام خود باز گرد بهرام را این حمایت خوش آمد و با اسپ والتفات نموده عنان بگردانید و بموکب خود پیوست و آنروز که تاج سلطنت برفرق همت او نهادند و بحکم (۲) طوق فرمان او در گردن اطاعت افگندند بهرام قبیصه را طلبید و تربیت کرد و او را در عرب مجیر الغزلان لقب کردند یعنی زنهار دهنده آهوان و حمایت کننده ایشان

نظم

کسے را که آری بزنهار خویش	نگهدار اندازه کار خویش
بمردی حمایت از و وا مگیر	بمردانگی کار از و در پذیر
یکے قطره آرد بدریا پناه	ز صدر صدف سازدش تکیه گاه
بصد تربیت ما دارش کند	یکے گوهر شاهوارش کند

(۲) Persians , the ... mhalic lauto ... Pers ... hea ... his ... dalyi ...

رزائل

(۱) حسد

حکایت ۱ — مثنوی

عشق و حسد اند هر دو آتش	کافروخته میشوند خوش خوش
آن خانهٔ جسم و جان بسوزد	وین خشک و تر جهان بسوزد

آوردہ اند کہ اول کسے کہ از فرزندانِ آدم حسد ورزید قابیل بود کہ
با ہابیل بجہتِ تزویجِ خواہر خصومت کرد۔ عاقبۃ الامر چارہ ندید جز آنکہ
برادر را بکشت و اول خونِ ناحق در جہان این بود کہ او کرد۔ نمیدانست
کہ با وے چہ کند؟ او را بر سر نہادہ گردِ جہان میگردید۔ تا آخر کلاغے را
دید کہ دیگرے را کشتہ بود و دفن میکرد۔ دفن کردن از وے تعلیم گرفت۔
آدم را این مصیبت بغایت صعب آمد۔ بر قابیل دعا کرد تا مردودِ حضرت
گشت۔

قطعہ

خدایا حاسدم را توبہ دہ
اگر توبہ نخواہد کرد مرگے
نخواہد بود مسکین را نوائے
برین تقدیر مرگش ہست برگے

حکایت ۲ وقتے شخصے نزدیک معتصم رقعہ نوشت کہ فلان کس
از لشکریان وفات کردہ است و از وے مباحے ماندہ و طفلے خُرد دارد
اگر امیر المومنین اشارت فرماید قسمے ازان بخزانہ رسانند تا لشکر
معمور گردد۔ معتصم بر پشتِ رقعہ نوشت بمعنی آنست۔ قطعہ

آن پدر مستحقِ غفران باد
مال او را پناہِ یزدان باد
طفل را پرورش کناد خدائے
وان مقلد قرینِ خذلان باد

ازین سخن ہم دیانت و ہم مروت معلوم میشود و ارباب حکم را تنبیہ است
کہ مال خاصۂ ازان یتیم است باید کہ گوش بسخنِ حاسد و نمام

ندارند و حق مسکینان بدیشان سپارند و خود را دران حقے ندانند و شر غمازان و ظالمان را از سر بیچارگان دفع کنند۔ که گفته اند قطعه

حدیث ظالم و نمام مشنو | اگر در خاطرت میل صوابست
ملک را نیست این معنی محقق | که ملک از غمز غمازان خرابست

حکایت ۳ آورده اند که سیف الدوله بادشاه عراق بو حاجبے داشت مقرب الحضرت وزیر را از وے حسد می آمد۔ روزے بخدمت ملک عرضداشت کرد که حاجب ملک را بعیب بخر نسبت میکند و ملک این عیب را بغایت دشمن میداشت ازین سخن عظیم متفکر شد و دیوو سوسہ بر نفس وے موثر فکر میکرد۔ که حاجب را بچه تاویل در عذاب افگند۔ تا کار بدان غایت رسید که خواب و قرار از وے برفت۔ قطعه

بزرگان از همه خلقان دیگر | حدیث کس مخقر تر نیوشند
شنیدستی که در افواه گویند | که در معنی بزرگان حمله گوشند

تا شبے وزیر حاجب را دعوت کرد و سیر بسیار در طعام انداخت بامداد رو بحضرت شهریار کرد۔ ملک حاجب را پیش خود خواند تا بوے حکایتے بگوید۔ حاجب آستین بر دهان نهاد تا بوی سیر بمشام ملک نرسد ملک را حکایت وزیر تصدیق افتاد۔ فرد

گمانے که شد با قرینه قرین | بنزد همه عاقلان شد یقین

حالے کاغذے با خزینه دار نوشت که خلعتے بدارنده خط دہد۔ و در آخر نوشت که بلا توقف سرِ ش بردارد و کاغذ را سر مهر کرده بحاجب داد۔ بگمان آنکه تشریف است تعجیل نمود۔ در راه وزیر بوے رسید۔ صورت حال با وے بگفت وزیر را حسد آمد خواست که با خزینه دار گوید که تشریف در توقف دارد۔ گفت کاغذش ده تا از بهر تو تحصیل کنم۔ حاجب کاغذ بوزیر داد۔ وزیر بدستِ خزینه دار داد۔ چون کاغذ ملک بکشاد و توقف نکرد و تیغ بر کشید۔ وزیر چون این بدید گفت کاغذ از بهر حاجب نوشته اند۔ خزینه دار نشنید و سر وزیر برید۔ روز دیگر که حاجب نزدیک ملک آمد۔ ملک تعجب کرد و حال پرسید۔ صورت حال بگفت۔ ملک ماجرا پیدا کرد و حاجب نزد یر وزیر ہو یدا۔ حاجب را وزارت بخشید و در کارہا صبر و تانی کرد باید۔ **قطعه**

بجمله حال تانی و فکر باید کرد علی الخصوص بزرگان و پادشاهان را

بآشکار و نهان چون کسی بنا بد بخت که تا یقین نکنند آشکار و پنهان را

حکایت ۵۴ برادران یوسف که از حسد در چاه انداختند و نیز برادر هم قلب بفروختند و بند ساختند و پیراهن بدروغ خون آلوده کردند۔ و پیش پدر گفتند که گرگش بخورد و این همه چنان بود که گریستن مکار ده۔ قوله تعالی

وَجَاءُوا أَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ ط

حکایت ۵ وقتے در مقصورۂ ہرات وعظ میگفتم؛ در بیان این معنے عبارت رفت۔ پیرے برخاست و گفت چرا اشبانگاہ آمدند گفتم تا کسے آب چشم ایشان نہ بیند؛ **مثنوی**

گریہ در شب عظیم آسان است ۔ کہ ہمین بانگ و شور و افغانست

آستینے ہمین نہد بر رو ۔ کس نمی بیند آب دیدۂ او

بزرگے گفتہ است تا من معنی این آیت دانستم مرا بر گریہ ہیچکس اعتماد نماندہ است؛ **قطعہ**

بسکہ پیش حاکم آید داد خواہ ۔ کہ بمعنی اہل بیدادے بود

گریہ ظاہر ندارد اعتبار ۔ اے بسا گریہ کہ از شادی بود

حکیمے گفتہ است کہ میان گریستن شادی و مصیبت فرق است؛ کہ اشک مصیبت زدہ شور است بخلاف شادمانی؛ **فرد**

اشک شور انگیز چون شیرین بود ۔ زانکہ اصلش از دل غمگین بود

لاجرم ثمرۂ حسد ایشانرا احتیاج دنیا افزود و یوسف علیہ السلام را کرامت و اعزاز؛

(۳) غمازی و نمامی

حکایت ۱ آوردہ اند کہ یکے از خواجگان اصفہان غلامے میخرید فروشندہ گفت غلام من عیبے دارد کہ سخن چین است؛ خواجہ گفت

سخن چنین غلام چه خواهد بود + او را بخبر بود چون روزے چند بر آمد-
این غلام که با تو را گفت خواجه ترا دوست نمیدارد + و زنے دیگر
خواهد خواست + که با تو این سخن متغیر و متأثر شد + غلام دید که سخن او
کارگر آمد و تیر تدبیر فاسد او بنشانه رسید + گفت میخواهی که ترا
دوست دارد؟ + گفت آرے میخواهم + غلام گفت من طلسمے میدانم
و افسونے جهت محبت یاد دارم - چون خواجه بخسپد استرهٔ تیز بردار
و از موهاے که زیر محاسن اوست قدرے بدست آر و بمن ده
تا افسون کنم و محبت ترا در دل وے افگنم + زن برین عزیمت راسخ
شد و گفت البته امروز چنین خواهم کرد + پس غلام نزدیک خواجه آمد-
و گفت اے خواجه! حق نان و نمک در میان ماست و من خبرے شنیده ام ترا
آگاه میسازم تا از خود غافل نشوی خواجه گفت آن چه خبر است + غلام
گفت زن تو دوستے دارد و قصد هلاک تو کرده است - اگر خواهی که راستی
سخن من بدانی چون بخانه روی خود را بخواب ساز بنگر که چه می بینی؟
مرد بخانه رفت و طعام چاشت تناول نموده تکیه بگرفت و خود را بخواب
ساخته دیدهٔ ترصد بر کشاد + زن پنداشت که خواجه در خواب است استره
بدست گرفته بیامد و محاسن خواجه بالا گرفت تا موی چند ببرد + خواجه دیده
باز کرد و آن حال مشاهده نموده پنداشت که زن قصد کشتن او دارد بر جست

و دستِ زن محکم بگرفت و استره از دستِ وے بستد و سرش باز کرده بپیچید
اولیاے زن را خبر شد خواجه را بگرفتند و بقصاص وے بکشتند و بشومی
سخن چین خان و مانِ آن عزیز خراب شد ❊ نظم

میانِ دو کس جنگ چون آتش ست　　سخن چینِ بدبخت هیزم کش ست
سیه چاه و مرد اندر و بسته پاے　　به از فتنه بردن ز جائے بجاے

حکایت ۲ - آورده اند که نوشیروان روزے مجلس آراست ❊ یکے از ملازمان نوشیروان شخصے را پیشِ وے غمازی کرد ❊ نوشیروان گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راست ست ترا بسببِ غمازی دشمن خواهم گرفت و اگر دروغست ترا بجهتِ آن عقوبت خواهم کرد و اگر توبه میکنی از تو خواهم درگذرانید ❊ گفت توبه کردم ❊ نوشیروان گفت من عفو کردم ❊ نظم

هر که غمازی کند نزدیکِ شاه　　هم بنزدِ شاه گردد روسیاه
عالمے در آتش و دود اند ازو　　نے خدا نے خلق خشنود اند ازو

تمت

جزو منثور از کتاب گلدستهٔ دانش تمام شد

انتخاب از کلیات سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را	1	پروردگارِ خلق و خداوند کبریا
دادارِ غیب دان و نگهدارِ آسمان	2	رزاق بنده پرور و خلاقِ رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش	3	یکتا و پشتِ عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگِ خاره کند لولو از صدف	4	فرزندِ آدم از گل و برگِ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله	5	الا هو الذی خلق الارض و السما
باری ز سنگ چشمهٔ آب آورد پدید	6	باری ز آب چشمه کند سنگ ذره سا
گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز	7	گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجی
دریای لطفِ اوست وگرنه سحاب کیست		تا بر زمینِ مشرق و مغرب کند سخا
انشأتنا بلطفک یا صانع الوجود	6	فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلب بیدلند و هوش	10	اصحاب فهم در صفت بی سر و پا
شبهای دوستان ترا النجم الصباح	11	وان شب که بی تو روز کند اظلم المسا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب	12	نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
بی سکهٔ قبول تو نقد عمل دغل	13	بی خاتم رضای تو سعی امل هبا
جایی که تیغ قهر برآرد ز هیبتش	14	ویران کند بسیل عرم جنت سبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر	15	گردنکشان مطاوع و خسروان گدا
گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی	16	کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا
خود دست پای فهم و بلاغت کجا رسد	17	تا در بحار وصف جلالت کند شنا
گاهی سموم قهر تو همدوست با خزان	18	گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا
خواهندگان درگه بخشایش تواند	19	سلطان در سرادق و درویش در عبا
آن دست در تضرع و این روی بر زمین	20	آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
مردان راست از نظر خلق در حجاب	21	شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر	22	برگشته دولتی که فرامش کند ترا
چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدند	23	اول بنام آدم و آخر بمصطفی
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل	24	رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد	25	خود پیش آفتاب چه رونق دهد سها
ای برترین مقام ملائک بر آسمان	26	با منصب تو زیرترین پایهٔ علا

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار	27	با وحی آسمان چه زند سحر مفترا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه	28	یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بصدق سینه پیران راست رو	29	یارب بآب دیده مردان آشنا
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست	30	ای اسم اعظمت در گنجینه شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند	31	ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم	32	امید هست از کرمت عفو ما مضی
چشم گناهگار بود بر خطای خویش	33	ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش	34	روزی که رازها فتد از پرده برملا
همواره از تو لطف خداوندی آمده ست	35	وز ما چنانکه درخور ما فعل ناسزا
عدلست اگر عقوبت ما بیگنه کنی	36	لطف ست اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر	37	ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف	38	باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب قبول کن ببزرگی و لطف خویش	39	کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود	40	ما درخور تو هیچ نکردیم ربنا
سهل ست اگر بچشم عنایت نظر کنی	41	اصلاح آفتاب را چه محل پیش کیمیا
اولی تر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش	42	دستی دگر نه هیچ نیاید ز دست ما
کاری بمنتها نرسانیده در طلب	43	بردیم روزگار گرامی بمنتها

فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم　44　خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا
یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی　45　وا خجلتا اگر بعقوبت دهی جزا
ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی　46　وز پای بسته بدعا دست بر کشا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد　47　بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست　48　آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
ای پای بسته عمر تو در رهگذار سیل　49　چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا
تا روز اولت چه نوشتست بر جبین　50　زیرا که در ازل همه سعداند و اشقیا
در کوه و دشت هر سبکی صوفیی هری　51　گر هیچ سودمند بدی صوف بصفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی　52　کاینکه در ریاض ریاضت کند چرا
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ　53　گوید بکش که مال سبیلست و جان فدا
ما را بهوش داروی دشمن امید نیست　54　وز دست دوست گر همه زهرست مرحبا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست　55　فرعون کامران به و ایوب مبتلا
غم نیست زخم خورده راه خدای را　56　دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا
ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست　57　یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چاره کاری نساختی　58　اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا
کردار نیک و بد بقیامت قرین تست　59　آن اختیار کن که توانی بدیدش لقا
تا هیچ دانه نفشانی بسعی کرم　60　تا هیچ مایه نستانی بجز بقا

تا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست	61	گفتیم اگر بسر نه تفاوت کند عمی	
گوئی کدام سنگدل این پند بشنود	62	بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا	

فی حمد الله سبحانه (۲)

فضل خدای را که تواند شمار کرد	1	یا کیست آن که شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات	2	چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان	3	از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی	4	خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت	5	اسباب راحتی که ندانم شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت	6	احمال منتی که فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت	7	تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب	8	بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان مرده را	9	شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید	10	تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدم اند و بس	11	هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی	12	حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گوئی دوام روح که در کالبد دمید	13	با عقل ارجمند که با روح کار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان وصف	14	از غایت کرم که نهان آشکار کرد

15 سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم / جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
16 ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه / کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
17 بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش / ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
18 پرهیزگار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیزگار کرد
19 نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
20 هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت / دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
21 دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی / جای نشست نیست نباید قرار کرد
22 دار القرار خانهٔ جاوید آدمی ست / این جای رفتن است نشاید قرار کرد
23 چند استخوان که هاون دوران روزگار / خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
24 ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند / عادل برفت و نام نکو اختیار کرد
25 عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست / قارون نه دین برآمد و دنیا قرار کرد
26 محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد / بازی رکیک بود که موشی شکار کرد
27 ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم / کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
28 بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست / بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
29 وین گوی دولتست کبیرون نمی‌برد / الا کسی که در ازلش بختیار کرد
30 بیچاره آدمی چه تواند بسعی کرد / چون هرچه بود نیست قضا کردگار کرد
31 او پادشاه و بنده نیک و بد آفرید / بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد

آخر ای نیست تمنا سر و سامان ترا / سر و سامان ازین بیسر و سامانی نیست

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد / عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست

هر که را خیمه بصحرای فراغت زده اند / گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد / مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو / بگذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی / بعمل کار بر آید بسخندانی نیست

تا بجز من نرسد دست امیدی که ترا / چاره کار بجز دیده بارانی نیست

گر گدائی کنی از درگه آنکس بار / که گدایان درش را سر سلطانی نیست

یارب از نیست بهست آمده صنع توایم / وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست

گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی / روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست

نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت / تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

(۵) فی الموعظة

ترا ز کوی اجل کی فرار خواهد بود / قرارگاه تو دار القرار خواهد بود

اگر تو ملک جهان را بدست آوردی / مباش غره که ناپایدار خواهد بود

بمال عمر چه باشی که یک دو روز چند / همه نصیبه میراث خوار خواهد بود

ترا بتخته و تابوت در کشند از تخت / گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود

ترا بکنج لحد سالها بباید خفت ... تن تو طعمهٔ هر مور و مار خواهد بود
اگر تو در چمن روزگار همچو گلی ... دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود
نیازمندی یاران نداردت سودی ... مگر عمل که ترا باز یار خواهد بود
بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد ... بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد ... بسا اسیر که فرمان گذار خواهد بود
بسا امام ریائی و پیشوای بزرگ ... که روز حشر دچار شرمسار خواهد بود
چه از حال قیامت دست تنگ نیشی ... که حال بیخبران سخت زار خواهد بود
بهشت میطلبی از گنه بپرهیز ای ... بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود
گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن ... ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
بساز چاره رفتن چو رهروان رفتند ... که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود
بقطره قطره حرامت عذاب خواهد داد ... بذره ذره حلالت شمار خواهد بود

(۶) فی التنبیه — Admonition

بروز یکه زیر خاک تن پنهان شود ... وانها که کرده ایم یکایک عیان شود
یارب بفضل خویش ببخشای بنده را ... آندم که عازم سفر آنجهان شود
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال ... مهلت بیابد از اجل و کامران شود
بد عاقبت چو نوبت رفتن رسد ... با صد هزار حسرت از اینجا روان شود

فریاد از آن زمان که تن نازنین ما / بر بستر هوان فتد و ناتوان شود

اصحاب را چو واقعهٔ ما خبر کنند / هر دم کسی به رسم عیادت روان شود

وانکس که مشفق ست و دلش مهربان ماست / در جستن دوا پی این و آن شود

وانگه که چشم بر رخ ما افگند طبیب / در حال ما چو فکر کند بدگمان شود

گوید فلان شراب طلب کن که سود نیست / ما را بدان امید بسی در زیان شود

شاید که یک دو روز دگر ماند عمر ما / وان یک دو روز بر سر سود و زیان شود

یاران و دوستان همه در فکر عاقبت / کاحوال ما چگونه و حال از چسان شود

تا آن زمان که چهره دگر دو ز حال خویش / وان رنگ ارغوانی ما زعفران شود

وان [illegible] در وجود [illegible] اثر کند / کز لاغری لبان یکی ریسمان شود

در وطن [illegible] کشتی [illegible] / نفس از عمل [illegible] پا دیان شود

آمد شد بلا که در وقت قبض روح / چون بنگریم دیدهٔ ما خون فشان شود

باید که و چشیدن آن جام زهرناک / شیرینی شهادت ما در زبان شود

یا رب [illegible] ببخش که ما را در آن زمان / قول زبان بوفق صدق جنان شود

ایمان ما ز [illegible] شیطان نگاهدار / تا از عذاب و خشم تو جان در امان شود

فی المجلس روح و جسم ز هم متفرق شوند / مرغ از قفس برآید و در آشیان شود

جان ار [illegible] و پلید شود و [illegible] / در پاک باشد و زبر آسمان شود

آوازه در سرا [illegible] که خواجه مرد / وز بیم و زیره خانه پر آه و فغان شود

از یک طرف غلام بگرید بهای های / وز یک طرف کنیز بزاری کنان شود

در یتیم گوهر یکدانه را ز اشک / جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود

تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شو / اوراد و ذکر آن سر گران تا گران شود

آرند نعش تا لب گور و هر که هست / بعد از نماز باز سر خان و مان شود

هر کس رود بمصلحت خویش و جسم ما / محبوس و مستمند دران خاکدان شود

پس منکر و نکیر بپرسند حال ما / وین جمله جمله‌ها ز پی امتحان شود

گر کرده ایم خیر و نماز و خلاف نفس / آن خاکدان تیره کم گلستان شود

ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما / آتش فروخته بلحد هم دخان شود

یکهفته یاد و هفته کم و بیش صبح و شام / با گریه دوست همدم و همداستان شود

حلوا سه چار صحن شب جمعه چندبار / بهر ریا بخانهٔ هر گور خان شود

وان همسر عزیز که از عده دست داشت / خواهد که باز بستهٔ عقد فلان شود

میراث گیر کم خرد آید بجستجوی / بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود

تا مهی زما بماند و اجزای ما تمام / در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود

وانگه که چند سال برین حال بگذرد / آن نام نیز گم شود و بی نشان شود

وان صورت لطیف شود جمله زیر خاک / وان جسم زورمند کف استخوان شود

از خاک گورخانه ما خشت ها پزند / وان خاک و خشت و گل [illegible] شود

دوران روزگار بما بگذرد بسی / گاهی شود بهار و دگه خزان شود

تا روز رستخیز که اصناف خلق را | تنها ز بهر عرض قرین و قران شود
حکم خدای عز و جل کائنات را | در فصل هر قضیه بکلی روان شود
از گفتن و شنیدن و از کردهای بس | در موقف محاسبه یک یک عیان شود
میزان عدل نصب کنند از برای خلق | یک سر سبک برآید و یک سر گران شود
هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن | آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود
بندند باز بر سر دوزخ پل صراط | هر کس از او گذشت مقیم جنان شود
وانکس که از صراط بلرزید پای او | در خواری و عقوبت بد جاودان شود
اشرار را حرارت دوزخ کند قبول | واحرار را عنایت حق سایبان شود
بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه | بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود
بس شخص بینوا که ورا از علو قدر | عشرت سرای جنت اعلا مکان شود
بس پیر مستمند که در گلشن مراد | بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام | با صد هزار غصه قرین هوان شود
برگی که از برای مطیعان کشد خدای | عاصی چگونه بر سر آن برگ خوان شود
خرم دلی که در حرم آباد امن عیش | حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود
این کار دولتست ندانند کسی یقین | سعدی یقین بجنت خلد آن چنان شود

(۷) فی صفة الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار | خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار | وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند | نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق | نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دل است | دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود | هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند | کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او | غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش | حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب | یا که داند که بر آرد گل صدبرگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب | بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب | سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند | بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می آید | صد هزار آقچه بریزند عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند | بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر | راست چون عارض گلبوی عرق کردهٔ یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید | در دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز — نقشهائیکه درو خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر درگه خضرا چمن — همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار

این هنوز اول آثار جهان افروزیست — باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز — باش تا حامله گردند بالوان ثمار

عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب — وهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند — نقشبندان قضا و قدر شیرین کار

تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت — زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی — هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گوئی که بشیرینی و لطف — کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار

حشو انجیر چو حلوا گر صانع که همی — حب خشخاش کند در عسل شهد بکار

آب در پای ترنج و به و بادام روان — همچو در زیر درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین — ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدائیکه بتقدیر عزیز — ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور — نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ — انگبین از مگس نحل و دُر از دریا بار

گر چه بسیار بگفتیم درین باب سخن — اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او — همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمر طاعت او / جای آنست که کافر نگشاید زنار

نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست / شکر انعام تو هرگز نکند شکرگذار

این همه پرده که بر کرده ما میپوشی / گر بتقصیر بگیری نگذاری دیّار

نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت / تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعلهائیکه ز ما دیدی و نپسندیدی / بخداوندی خود پرده بپوش ای ستّار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند / راستی کن که بمنزل نرسد کجرفتار

حیف ازین عمر گرانمایه که در لغو برفت / یا رب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان بتو گوییم که خداوند منی / یا نگوییم که تو خود مطلعی بر اسرار

(۸) در مدح انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار / دل بدنیا در نبندد هوشیار

ای که دستت میرسد کاری بکن / پیش ازان کز تو نیاید هیچکار

این که در شهنامه‌ها آورده‌اند / رستم و اسکندر و اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک / کز بسی خلق است دنیا یادگار

اینهمه رفتند و ما ایشوخ چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ایکه وقتی نطفه بودی در شکم / وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالائی شدی سیمین عذار

همچنین نامرد نام آور شدی | فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی بی قرار خود نماند | آنچه بینی هم نماند بر قرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین | باد خواهد برد خاکش را غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان | ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچ ست چون می بگذرد | تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی | به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب | تا کجا رفت آنکه با ما بود یار
خفتگان بیچاره در خاک لحد | خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست | ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان؟ | من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن | ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست تو بیرون برد | گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنج ببر | خرمنی می بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم | خرده از خردان مسکین در گذار
چون زبردستیت بخشید آسمان | زیردستان را همیشه نیک دار
عذر خواهان را خطا کاری ببخش | زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکو میکن که حق | دوست دارد بندگان حق گذار

لطف او لطفی ست بیرون از حساب — فضل او فضلی ست افزون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت — شکر یک نعمت نگوئی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت برقرار
ملک بانان را نشاید روز و شب — گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام مسکینان و درویشان برآر — تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی اندازه کن — تا برندت نام نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز — گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان پرهیز کن — وز دعای مردم پرهیزگار
سهمگینی آه مظلومان بصبح — سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو — جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس — بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد — دیر و زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکوئی کنی — قتل مار افسا نباشد جز بمار
ایکه داری چشم عقل و گوش هوش — پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل — نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح — من دعای میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی بگو — حق نشاید گفتن الا آشکار

هرکرا خوف و طمع دربار نیست | از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار | باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور | انکیانو سرور عالی تبار
سعدیا سعدی سپاس نعمتت | کی تواند گفت چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر | پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

فی النصیحة

۱ صاحبا عمر عزیزست غنیمت دانش | گوی خیری که توانی ببر از میدانش
۲ چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر | حاصل آنست که دایم نبود دورانش
۳ آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم | که تغیر نکند مملکت جاویدانش
۴ جای گریه است برین عمر که چون غنچه گل | پنج روزست بقای دهن خندانش
۵ دهنی شیر بدا درندهد مادر دهر | تا بدندان نبرد پاره دگر پستانش
۶ مقبل امروز کند درد دل خویش دوا | که پس از مرگ میسر نشود درمانش
۷ هرکه دانه نفشاند بزمستان در خاک | ناامیدی برد از دخل بتابستانش
۸ دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن | هرکه با نوح نشیند چه غم از طوفانش
۹ معرفت داری و سرمایه بازرگانی | چه به از نعمت باقی بده و بستانش
۱۰ دولتت باد که از روی حقیقت پیپی | دولت آنست که محمود بود پایانش

خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند	۱۱	مشک دارد نتواند که کند پنهانش

سعدی (۱۰) فی صفت الربیع

صبحدم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین	۱	عقل و طبعم خیره شد از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد	۲	کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار	۳	همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آستین بر دست پوشید از بهار و برگ شاخ	۴	میوه پنهان کرد از خورشید و مه در آستین
باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم	۵	زان پریشانی نگر در روی آب افتاده چین
نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن	۶	بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم باد شبگیر است یا مشک ختن	۷	یا نگارین پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برگشاد	۸	گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سر شوریده داری چو سعدی سر بنه مردانه وار	۹	با چنان معشوقه نتوان باخت عشق آتشین

(۱۱) فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو	۱	واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم در این زمان	۲	الا بزیر سایه همچون همای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند	۳	هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو

منشور در نواحی و مشهور در جهان	۴	آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو
گر آسمان ببیند قدر تو بر زمین	۵	در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
اسلام در امان و زمان سلامتست	۶	از یمن همت و قدم پارسای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند	۷	پروردگار خیر بداند جزای تو
شکر مسافران که بآفاق میبرند	۸	گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم	۹	چندان اثر که همت کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق	۱۰	الا کسیکه روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان	۱۱	باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام در سال	۱۲	بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
آن چیست در جهان که نداری تو از مراد	۱۳	تا سعدی از خدای بخواهد برای تو
تا آفتاب می رود و صبح میدمد	۱۴	عائذ بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او تو برآور بفضل خویش	۱۵	کو روز و شب نمی طلبد جز رضای تو

(۱۳) فی النصائح والمواعظ

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری	۱	درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد	۲	تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند	۳	نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنی ست عشوه ده و دلستان ولیک | 4 | با کس بسر نمیبرد او عهد شوهری

آهسته رو که بر سر بسیار مردمست | 5 | این چرم خاک را که تو امروز بر سری

آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت | 6 | دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

این غول روی بسته کوته نظر فریب | 7 | دل می برد بغالیه اندوده چادری

هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند | 8 | در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری

مردی گمان مبر که به پنجه ست و زور و کتف | 9 | با نفس اگر برآیی بدانم که شاطری

با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد | 10 | ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری

هشدار تا نیفکندت پیروی نفس | 11 | در ورطه که سود ندارد دشناوری

سهو در سر هوا و هوس کرده و باز | 12 | در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

means of unfair dealing

دنیا بدین خریدنت از بی بصارتست (تجارتیست) | 13 | ای بد معاملت همه هیچ میخری

تا جان معرفت نکند زنده ات بنفس | 14 | نزدیک عارفان حیوان محقری

بس آدمی که دیو پرستی غلام اوست | 15 | در صورتش نماید زیباتر از پری

گر قدر خود بدانی قربت فزودن شود | 16 | سنگو نهاد باش که پاکیزه جوهری

چندت نیاز و آز دواند ببر و بحر | 17 | بشناس قدر خویش که دریای گوهری

پیداست قطره که بقیمت کجا رسد | 18 | لیکن چو پرورش بود دانهٔ دری

گر کیمیای دولت جاوید آرزوست | 19 | بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس | 20 | کی بر هوای عالم روحانیان پری

21 باز سفید روضهٔ انسی چه فائده — کاندر طلب چو بال بریده کبوتری

22 چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب — در اوج سدره کوش که فرخنده طائری

23 آن راه دوزخست که ابلیس میرود — بیدار باش تا پی او در ره نسپری

24 در صحبت رفیق بدآموز همچنان — کاندر کمند دشمن آهخته خنجری

25 راهی بسوی عاقبت خیر میرود — راهی بسوی هاویه اکنون مخیّری

26 گوشت حدیث میشنود هوش بیخبر — در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری

27 دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری

28 از من بگوی عالم تفسیرگوی را — گر در عمل نکوشی نادان مفسّری

29 بار درخت علم ندانم مگر عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری

30 از صد یکی بجای نیاورده شرط علم — وز حب جاه در طلب علم دیگری

31 علم آدمیست و جوانمردی و ادب — ورنه ددی بصورت انسان مصوّری

32 هر علم را که کار نبندی چه فائده — چشم از برای آن بود آخر که بنگری

33 امروز غرّه بفصاحت که در حدیث — هر نکته را هزار دلائل بیاوری

34 فردا فصیح باشی چو در موقف حساب — گر علتی نگوئی و عذری نیاوری

35 ور صد هزار عذر بگوئی گناه را — مر شوی کرده را نبود زیب دختری

36 مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند — تو بی بصر کجا رسی از نفس پروری

37 ترک هوا است کشتی دریای معرفت — عارف بذات شو نه بدلق قلندری

در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن	38	گر بهتری بمال بگوهر برابری
فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش	39	این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن	40	تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ اینکه اژدهای دمانست پیچ پیچ	41	لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری
فارغ نشسته بفراغت وکام دل	42	یاری ز تشنگان بیحد یاد ناوری
یاری گرت بگور عزیزان گذر بود	43	از سر بنه غرور کیانی و سروری
کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار	44	در هم شکسته صورت بتهای آزری
فرق عزیز پهلوی نازک نهاده تن	45	مسکین بخشت بالش و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان	46	بردند گنج عافیت از کنج صابری
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور	47	تو کیستی که به ز خداوند پروری
گر مقبلست گنج سعادت برای اوست	48	ور مدبرست رنج زیادت چه میبری
پیش از من و تو برخ جانها کشیده‌اند	49	طغرای نیکبختی و ذیل بداختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای	50	روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
زنهار پند من پدرانه است گوش دار	51	بیگانگی مورز که در دین برابری
تنگ از فقیر اشعث و اغبر مدار زانکه	52	در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت	53	دامن کشان سندس خضر اند و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منورست	54	چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

55. در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر — خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
56. گه گه خیال در سرم آید که این منم — ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری
57. بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل — با کف موسوی چه زند سحر سامری
58. شرمم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک — در شهر آبگینه فروش است و جوهری

ایضاً فی المواعظ

1. ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روزه دریابی
2. تا کی این باد کبر و آتش خشم — شرم بادت که قطرهٔ آبی
3. کهل گشتی و همچنان طفلی — شیخ گشتی و همچنان شابی
4. تو ببازی نشسته وز چپ و راست — میرود تیر چرخ پرتابی
5. تا درین گله گوسفندی هست — ننشیند اجل ز قصابی
6. تو چراغی نهاده بر ره باد — خانهٔ در ممر سیلابی
7. گر برفعت سپهر و کیوانی — ور بحسن آفتاب و مهتابی
8. ور بمشرق روی بسیاحی — ور بمغرب روی بجلابی
9. ور بتمکین ابن عفانی — ور به نیروی ابن خطابی
10. ور بنعمت شریک قارونی — ور بقوت عدیل سهرابی
11. ور بسیم شود که سنگ سیاه — زر خالص کنی بقلابی

ور بمردی ز باد درگذری | 12 | ور بشوخی چو برق بشتابی

ملک الموت را بحیله و فن | 13 | نتوانی که پنجه برتابی

منتهای کمال نقصان است | 14 | گل بریزد بوقت سیرابی

تو که همواره مرجعت این است | 15 | نه سزاوار کبر و اعجابی

خشت بالین گور یاد آور | 16 | ای که سر بر کنار احبابی

خفتنت زیر خاک خواهد بود | 17 | ای که در خوابگاه سنجابی

بانگ طبلت نمیکند بیدار | 18 | تو مگر مرده نه در خوابی

بس خلائق فریفته است ای سیم | 19 | که تو لرزان برو چو سیمابی

بس جهان دیده این درخت کهن | 20 | که تو پیچان برو چو لبلابی

wheel

بس بگردید و بس بخواهد گشت | 21 | بر سر ما سپهر دولابی

تو مگر ... بعقل داورائی | 22 | تو مگر هم ... و اسبابی

ابلهی صد دبیقی و دیبا | 23 | گر بپوشد خرست عتابی

نقش دیوار خانهٔ تو هنوز | 24 | گر همین صورتی و القابی

ای مرید هوای نفس حریص | 25 | تشنه بر نهر پیچ تابی

decrease

pure

قیمت خویشتن خسیس مکن | 26 | که تو در اصل جوهر نابی

دست و پای مزن بچاره و جهد | 27 | که عجب در میان غرقابی

عهدهای شکسته را چه طریق | 28 | چاره هم توبه است و شتابی

29 بدر بی نیاز نتوان رفت — جز بمستغفری و اوّابی
30 تو در خلق می زنی همه وقت — لاجرم بی نصیب ازین بابی
31 کی دعای تو مستجاب شود — که بیک روی در دو محرابی
32 یا رب از جنس ما چه خیر آید — تو کرم کن که ربِ اربابی
33 غیب دان و لطیف و بیچونی — ستر پوشی و کریم و توّابی
34 سعدیا راستی ز خلق مجوی — چون تو در نفس خود نمی یابی
35 جای گریست بر مصیبت پیر — چو تو کودک هنوز لعّابی
36 با همه عیب خویشتن شب و روز — در تکاپوی عیب اصحابی
37 گر همه علم عالمت باشد — بی عمل مدعی و کذّابی
38 پیش مردان آفتاب صفت — باضافت چو کرم شب تابی
39 پیر گشتی و ره ندانستی — تو نه پیری که طفل کتّابی

ایضاً فی الموعظه (۱۴)

دنیا نیرزد آنکه پریشان کند دلی — زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی — آزار مردمان نکند جز مغفّلی
باری نظر بخاک عزیزان رفته کن — تا مجمل وجود ببینی مفصّلی
آن پنجه کمان کش و انگشت خط نویس — هر بندی اوفتاده بجای و مفصلی

درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند | بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال | با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و دنیا و تخت و بخت | بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت | گویند ازو هنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی | بر خاک رود خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد | هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل | هر روز باز میرودش پیش منزلی
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب | بیرون نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ | آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
دانا چه گفت گفت چو عمرت ضرور گذشت | من خود باختیار نشینم معتزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمت است | امروز خانه کردن و فردا تحولی
آنگه که سر بپاشد گور هم بشند پای | از من چه باکست که بماند زحنظلی
بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل | ناچارش آخریست همیدون که اولی
خواهی که رستگار شوی راستکار باش | تا عیب جوی را نرسد بر تو خجلی
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز | پس واجبست در همه کاری تاملی
باید که قهر و لطف بود پادشاه را | ورنه میسر نشود حل مشکلی
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را | با گفتگوی خلق بباید تحملی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات — گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
هر آدمی نباشد اگر دل نسوزدش — یاری که بیند او خری افتاده در گلی
هرگز به نیم جو ز حیات گذشتنی — خرم کسی شود مگر از موت غافلی
ای کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند — ترتیب کرده اند ترا اینزمان محملی
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی — بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
حق گوی را زبان ملامت بود دراز — حق نیست اینچه گفتم اگر هست گو بلی
تو راست باش تا دگران راستی کنند — دانی که بی ستاره نرفتست جدولی
خاص از برای وسوسه دیو نفس را — شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی
تا هرچه گفته باشمت از خیر و حضور — بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی
این فکر بکر من که بحسنش نظیر نیست — هر دم مخوان اگر دهمش خوب مقبلی
وان کیست در زمانه که داد آسمان — دادست مرد را بهمه حسن و شمائلی
نوئین اعظم آنکه شد از پیر عقل و رای — امروز در زمانه ندارد مقابلی
من خود و چاپلوس نگهم از عقل و رای پیش — کس پیش آفتاب نکردست مشعلی
منت پذیر او نیستم در زمین پارس — در خلق نیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال — زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد — تا سرکش عقل بپارسی سوی گلی
تا بلبلان بناله در آیند بامداد — هرگه که سر برآورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد	سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

(۱۵) مرثیه فخرالدین ابوبکر در چهار بند

stanza

He was son of a prince died in his youth

بند اول

غریبان را دل از بهر تو خونست	دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن	که از دست شکیبائی برونست
دگر شاهنشه اندر قلب لشکر	نمی‌آید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید بر لب جوی	که آب چشم با عنابگونست
دگر خون سیاوشان بود رنگ	که باران چشم سیلاب خونست
شکیبائی مجوی از جان مهجور	که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم	نشاید کرد و درمان هم سکونست
که دنیا صاحبی بد عهد و خونخوار	زمانه مادری بی‌مهر و دونست
نه اکنون سست پیمانست ایام	که از دوران آدم تا کنونست
نمیدانم حدیث نامه چونست	همی بینم که عنوانش بخونست

Kinsmen — standard — flag — on the heart of army — fallen — tears — separated — Remedy — without affection — mean — Content — dead

(۱۶) بند دوم

بزرگان چشم و دل در انتظارند	عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان در و گوهر میفشانند	کنیزان دست و ساعد می‌نگارند

servants — maids

فلک خان و میاق و بدر و ترخان	بر اسواران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر	بایوان شهنشاهی درآرند
حرم شادی کنان بر طاق و ایوان	که مروارید بر تاجش ببارند
زمین میگفت عیش خوش گذاریم	از آن پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود	ازین غافل که تابوتش درآرند
چه شد پاکیزه رویان حرم را	که بر سر کاه و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن زیور و روی	که مردم تحت امر کردگارند
ولیکن با چنین داغ جگر سوز	نمیشاید که فریادی ندارند
بلی شاید که مهجوران بگریند	روا باشد که مظلومان بزارند
نمیدانم حدیث نامه چونست	همی بینم که عنوانش بخونست

(3) Warning

(۱۷) بند سوم

برفت آن گلبن خرم ببادی	دریغا ماند و فریادی و دادی
زمانی چشم عبرت بین بخفتی	گرش سیلاب خون باز ایستادی
چه شاید گفت دوران زمان را	نخواهد پرورید این سفله زادی
نیارد گردش گیتی دگر بار	چنان صاحبدلی فرخ نهادی
خردمندان پیشین راست گفتند	مرا خود کاشکی مادر نزادی

بنو وسے دیدگانم تا ندیدے — چنین آتشش که در عالم فتادے

نکو خواهان تصور کرده بودند — که آمد پشتِ دولت را گشادے

تنِ گردنکشش را وقتِ آن بود — که تاجِ خسروی بر سر نهادے

چو روز آمد درختِ نام بردار — گلستان را بهار و میوه دادے

مگر چشمِ بدان اندر کمین بود — Hurricane ببرد از بوستانش تند بادے

نمیدانم حدیثِ نامه چونست — همی بینم که عنوانش بخونست

(۱۸) بند چهارم

پس از هر کو جوانان دل نماناد — پس از گل در چمن بلبل مخواناد

کس اندر زندگانی قیمتِ دوست — نداند کس چنین قیمت مداناد

بحسرت در زمین رفت آن گلِ نو — Breeze may cause to grow صبا بر استخوانش گل دماناد

بتلخی رفت از دنیای شیرین — زلالِ کام در حلقش چکاناد

سر آمد روزگارِ سعد بوبکر — خداوندش برحمت در رساناد

جزاے تشنه مردن در غریبی — شراب از دستِ پیغمبر ستاناد

دران عالم خدای از عالمِ غیب — نثارِ رحمتش بر سر فشاناد

هر آنکس دل نمیسوزد بدین درد — خدایش هم بران آتش نشاناد

در این گیتی مظفر شاهِ عادل — محمد نام پرورش بماناد

سعادت به توفیقِ نیکان دهادش
بخوی صالحانش پروراناد

روانِ سعد را با جانِ بوبکر
با وجِ روح در الفت کناناد

بکامِ دوستان و بختِ فیروز
بسی دوران دیگر بگذراناد

نمیدانم حدیثِ نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

(۱۴) وله

ای که انکار کنی عالمِ درویشانرا
تو چه دانی که چه سوداوسرِ ایشانرا

گنجِ آزادگی و گنجِ قناعت ملکیست
که بشمشیر میسر نشود سلطانرا

طلبِ منصبِ فانی نکند صاحبِ عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایانرا

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
وین چه دارد که بحسرت بگذارد آنرا

آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ
وین ببازوی فرح میشکند زندانرا

دستگاهی که نه تشویشِ قیامت باشد
مرغ آبی ست چه اندیشه کند طوفانرا

جانِ بیگانه ستاند ملک الموت بزجر
نه چه حاجت نبود عاشقِ جان افشانرا

چشمِ همت نه بدنیا که بعقبی نبود
عارفِ عاشقِ شوریده سرگردانرا

در ازل بود که پیمانِ محبت بستند
نشکند مرد اگرش سر برود پیمانرا

عاشقی سوخته بیسر و سامان دیدم
گفتم ای یار مکن در سر کرت جانرا

نفسی سرد برآورد و ضعیف از سرِ درد
گفت بگذار منِ بیسر و بی سامانرا

پندِ دلبند تو در گوشِ من آید هیهات
تشنه بر درد حکیم چه کنم درمانرا

سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار | وقت فرصت نشود فوت مگر نادانرا

انتخاب از مخزن اسرار

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان	۱	دور شد از کوکبهٔ خسروان
مونس خسرو شده دستور بس	۲	خسرو و دستور دگر هیچکس
شاه در ان ناحیهٔ صید یاب	۳	دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر	۴	وز دل شان قافیه شان تنگ‌تر
گفت بدستور چه دم میزنند	۵	چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیرا ی ملک روزگار	۶	گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نز پی رامشگریست	۷	خطبهٔ از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد	۸	شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما	۹	نیز چنین چند سپاری بما
وان دگرش گفت ازین درگذر	۱۰	جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار	۱۱	زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این نکته چنان درگرفت	۱۲	کآه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست	۱۳	حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید 14 گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر بر ستم خاکیان 15 چند نشیند بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیا پرست 16 به که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور 17 غافلم از مردن و از کار گور
تا کی و کی دست درازی کنم 18 با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار 19 تا نکنم آنچه نیاید بکار
من که ستم را بزر اندوده اند 20 میکنم آنها که نفرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم 21 ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دم آزرم باد 22 یا ز خودم یا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من 23 وای بر سوائی فردای من
سوختنی شد تن بیحاصلم 24 سوزد ازین غصه ظلم بد دلم
چند غبار ستم انگیختن 25 آب خود و خون کسان ریختن
روز قیامت ز من این ترکتاز 26 باز بپرسند و بپرسند باز
شرم زده چند نشینم خجل 27 سنگدلم چون نشوم تنگدل
نیک نگر چند ملامت برم 28 کاین خجلی را بقیامت برم
بار منست این چه مرا بارگیست 29 چاره من بر در بیچارگیست
زین گهر و گنج که نتوان شمرد 30 سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من ازین امر ولایت که هست	31	عاقبت الامر چه آرم بدست
شاه دران بازه چنان گرم گشت	32	کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چون که بلشکرگه و رایت رسید	33	بوی نوازش بولایت رسید
حالی ازین خطه ظلم برگرفت	34	راه بد و رسم ستم برگرفت
داد بگسترد و ستم در نوشت	35	تا نفس آخر ازان برنگشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای	36	او شد و آوازه عدلش بجای
عاقبتی نیک سرانجام یافت	37	هر که در عدل زد او کام یافت
عمر بخوشنودی دلها گذار	38	تا ز تو خوشنود شود کردگار
سایه خورشید سواران طلب	39	رنج خود و راحت یاران طلب
دردستانی کن و درمان دهی	40	تات رسانند بفرماندهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش	41	چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به نیکی عملی ساز کرد	42	نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس	43	هست به نیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست	44	طاعت کن کز همه به طاعتست
طاعت کن روی بتاب از گناه	45	تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور نه حیل خواستند	46	این سخنست از تو عمل خواستند
گر به سخن کار میسر شدی	47	کار نظامی بفلک برشدی

(۲) حکایت پیرزنی که عنان سنجر شاه گرفته بود

1	پیرزنی را ستمی در گرفت	دست بزد دامن سنجر گرفت
2	کای ملک از رحم تو کم دیده ام	از تو همه ساله ستم دیده ام
3	شحنهٔ مست آمده در کوی من	زد لگدی چند فرا روی من
4	بی گنه از خانه برونم کشید	موی کشان بر سر کویم کشید
5	در ستم آباد زبانم نداد	مهر ستم بر دل و جانم نهاد
6	گفت فلان نیم شب ای گوژپشت	بر سر کوی تو فلان را که کشت
7	خانهٔ من جست که خونی کجاست	ای شه ازین بیش زبونی کجاست
8	شحنهٔ بد مست که خود خون کند	عربده با پیرزنی چون کند
9	طبل زنان دخل ولایت برند	پیرزنی را بجنایت برند
10	آنکه درین ظلم نظر داشتست	ستر من و عدل تو برداشتست
11	کوفته شد سینهٔ مجروح من	هیچ نماند از من و از روح من
12	گر ندهی داد من ای شهریار	با تو رود روز شمار این شمار
13	داوری و داد نمی بینمت	وز ستم آزاد نمی بینمت
14	از ملکان قوت و یاری رسد	وز تو بما بین که چه خواری رسد
15	مال یتیمان ستدن داد نیست	بگذر کاین عادت آزاد نیست
16	بر پلهٔ پیرزنان ره مزن	شرم بدار از پلهٔ پیرزن

بندهٔ و دعوی شاهی کنی	17	شاه نباشی چو تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند	18	حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند	19	دوستیش بر دل و در جان نهند
عالمی را زیر و زبر کردهٔ	20	تا تو یی آخر چه هنر کردهٔ
دولت ترکان که بلندی گرفت	21	مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری	22	ترک نهٔ هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد	23	خرمن دهقان ز تو بیدانه شد
زامدن مرگ شماری بکن	24	میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست	25	مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار	26	این سخن از پیرزنان یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان	27	تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشهٔ	28	غافلی از گوشهٔ بی توشهٔ
فتح جهان را تو کلید آمدی	29	نه از پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی	30	گر دگران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود	31	رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدروازهٔ انفاس دار	32	گوشه نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت	33	کرد زیان کین سخن آسان گرفت

34 داد درین [redacted] انداخته ست | در [redacted] وطن ساخته ست

35 شرم درین چارم ازرق نماند | آب درین خاک [redacted] نماند

36 خیز نظامی ز حد افزودگی | [illegible] شده خونگری

(۱۳) حکایت پیر خشت زن با جوان بوالفضول

1 در طرف شام یکی پیر بود | چون پرگل از خلق طرف گیر بود

2 پیرهن خود ز گیا بافتی | خشت زدی روزی از آن یافتی

3 تیغ زنان چون سپر انداختند | در [illegible] آن خشت سپر ساختند

4 هر که چنان خشت لقابش نبود | گرچه گنه کرد عذابش نبود

5 پیر یکی روز درین کاروبار | کار فزا گشت در افزود کار

6 آمد از آنجا که قضا کار کرد | خوب جوانی سخن آغاز کرد

7 کین چه فرومایه و افکندگیست | کار گل این پیشه خربندگیست

8 خیز و مزن تیغ بر این خاک تیغ | گر تو ندارند یکی نان دریغ

9 قالب این خشت در آتش فکن | خشت نو از قالب دیگر بزن

10 چند کلوخی بتکلف کنی | در گل و آبی چه تصرف کنی

11 خویشتن از جمله پیران شمار | کار جوانان بجوانان سپار

12 پیر بد و گفت جوانی مکن | در گذر از کار و گرانی مکن

... پیر این بود	۴۳	بار کشتی کار اسیران بود
... کشیدم که هست	۴۴	تا نکشم پیش تو یک روز دست
پشت خوش کن نهم از بهر گنج	۴۵	دست کشی میکنم از دست رنج
از پی این رزق و بام مکن	۴۶	گر نه چنین ست حلالم مکن
از سخن پیر ملامت گرش	۴۷	گریان گریان بگذشت از سرش
چند نظامی در دنیا زنی	۴۸	خیز در دین زن اگر مرد زنی

(۱۴) حکایت فریدون در شکارگاه

صبحدمی با دو سه اهل درون	۱	رفت فریدون به تماشا برون
چون به شکار آمده در مرغزار	2	آهوکی دید فریدون شکار
گردن و گوشی ز خصوصیت پری	3	چشم و سری بشفاعت گری
گفتی از آنجا که نظر بسته بود	۴	از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان صید چنان صید شد	۵	کش همگی بسته آن قید شد
رخش بر او چون جگرش گرم شد	6	پشت کمان چون شکمش نرم شد
تیر بدان پایه ازو درگذشت	۷	رخش بدان پویه بگردش نگشت
گفت به تیر آن پر کینت کجاست	8	گفت به رخش آن تک بینت کجاست
هر دو درین باره بس پاره اید	۹	خرده آن خورده گیا خواره اید

تیز زبان شد همه کامی هر زبان	10	هست نظرگاه تو این تیز زبان
در کنف درع تو جولان زند	11	بر سر درع تو که پیکان زند
خوش شود در نظر مهتران	12	بر دف او چرخ کف خنیاگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند	13	تا شوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت هر دلیست	14	خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب هنر	15	خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن	16	تا نشوی عهدشکن جهد کن
گنج نشین مار که درویش نیست	17	از سر تا دم کمری بیش نیست
از پی آن گشت فلک تاج سر	18	کز پی خدمت همه تن شد کمر
هر که بنامی بهنر می کشد	19	در ره خدمت کمری میکشد
شمع که او خواجگی نور یافت	20	از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه بربسته‌ای	21	از پی خدمت چو کمربسته‌ای

(۵) حکایت بقال و روباه طرار

میوه فروشی که یمن تاش بود	1	روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی	2	کلبه بقال نگهداشتی
کیسه پری چند شکر فی نمود	3	هیچ فزونیش نمک و سود

4 دیده بهم زد چو شتابش گرفت — خفت و بخفتن رگ خوابش گرفت

5 خفتن آن گرگ چو رهرو بدید — خواب بدرو آمد و سر در کشید

عصا یا لاٹھیاں

6 کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد — آمد و آن کیسه غنیمت ببرد

7 هر که درین ره بکند خوابگاه — یا سرش از دست رود یا کلاه

8 خیز نظامی نه گه خفتن ست — وقت بسر کوهگی گفتن ست

(۷) داستان پادشاه ظالم با پیر حق گو

Despots Tyrant

1 پادشهی بود رعیت شکن — وز سر حجت شده حجاج فن

2 هر چه بتاریخ شب از روز زاد — بد در او درس شدی بامداد

3 رفت یکی پیش ملک صبحگاه — راز گشاینده تر از مهر و ماه

tale bearer

4 از قمر اندوخته شب بازئی — وز سحر آموخته غمازئی

Bloodshedder Tyrant Private

5 گفت فلان پیر ترا در نهفت — خیره کش و ظالم خونریز گفت

6 شد ملک از گفتن او خشمناک — گفت هم اکنون کنم او را هلاک

7 نطع بر افگند و برو ریگ ریخت — دیو ز دیوانگیش میگریخت

8 شد بر آن پیر جوانی چو باد — گفت ملک بر تو جنایت نهاد

9 پیشتر از خواندن آن دیو رای — خیز و بدو تاش بیاری بجای

10 پیر وضو کرد و کفن برگرفت — پیش ملک رفت و سخن برگرفت

دست بهم سود و شه تیره رای	11	وز سر کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم که سخن رانده	12	کینه کش و خیره کشم خوانده
آگهی از ملک سلیمانیم	13	دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته ام	14	زانچه تو گفتی بترت گفته ام
پیر و جوان بر حذر از کار تو	15	شهر و ده آزرده ز بیگار تو
من که چنین عیب شمار توام	16	در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست	17	خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم بین و بمن دار هش	18	گر نه چنین است روانم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد	19	راستی پیر در او کار کرد
چون ملک از راستیش بیش دید	20	راستی او کژی خویش دید
گفت حنوط و کفنش در کشند	21	غالیه و خلعتش اندر کشند
از سر بیدادگری گشت باز	22	دادگری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد	23	بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار	24	راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست شود جمله در	25	تلخ بود تلخ که الحق مر است
چون بسخن راستی آری بجای	26	ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند	27	کارش ازین راستی آراستند

(۷) حکایت کودک

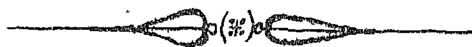
کودکی از جملهٔ آزادگان	۱	رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر	2	پویه همی رفت در آمد بسر
پایش از آن پویه در آمد ز دست	3	مهرهٔ دل و مهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او	4	تنگ‌تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت	5	در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار	6	ما نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت‌اندیش‌ترین کودکی	7	دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان	۸	صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند	9	تهمت این واقعه بر من نهند
بر پدرش رفت و خبردار کرد	10	تا پدرش چارهٔ این کار کرد
هر که در او جوهر دانائی است	11	بر همه چیزیش توانائی است
بند فلک را که تواند گشاد	12	آنکه بر او پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک درگذشت	13	کار نظامی ز فلک برگذشت

(۸) حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شگفت	1	بلبلی با باز در آمد بگفت

گرنه همه مرغان توئی خاموش‌سار	2	گوی چرا برده آخر بسیار
تا تو لب بسته کشادی نفس	3	یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دستگه سنجری	4	طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری
من که بیک دم زدن از کان غیب	5	صد گهر سفته برآرم ز جیب
طعمهٔ من گرم شکاری چراست	6	خانهٔ من بر سر خاری چراست
باز بدو گفت همه گوش باش	7	خامشیم بنگر و خاموش باش
منکه شدم کارشناس اندکی	8	صد کنم و باز نگویم یکی
رو که توئی شیفتهٔ روزگار	9	زانکه یکی نکنی و گوئی هزار
منکه همه معنیم این صیدگاه	10	سینهٔ کبکی دهد از دست شاه
چون تو همه زخم زبانی تمام	11	کرم خور و خارنشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند	12	حلقه بر آوازهٔ دهل چون کنند
صبح چو با بانگ خروس ست و بس	13	خنده زن از راه فسوس ست و بس
چرخ که در معرض فریاد نیست	14	هیچ سر از چنبرش آزاد نیست

15	بر کش آوازهٔ نظم بلند تا چه نظامی نشوی شهربند	



انتخاب از کلیات حزین

(۱) مناجات

خدایا بجاه خداوندیت	۱	که بخشی مقام رضامندیت
طمع نیست از کشت بیحاصلم	۲	بخشنودیت کار دار و دلم
بسی عمر بسپارم ز نفس فضول	۳	ز طاعت مکدر ز عصیان ملول
که نیک و بدم هر دو نبود روا	۴	چو عصیان بود طاعتم ناسزا
ندارم بجز عجز چیزی بکف	۵	شد از کف مرا نقد فرصت تلف
ببخشید سوی جگرخوارگی	۶	من و دست و دامان بیچارگی
بدرگاهت آورده ام عجز خویش	۷	سر از شرم بی برگی افگنده پیش
نگیری چسان دست افتاده	۸	که خود از کرم هستیش داده
بیک عمر در نعمتت زیستم	۹	گدای درت نیستم کیستم
اگر هست بنا در دیگرم	۱۰	وگرنه بهجران مران زین درم
در افتادگی از که خواهم مدد	۱۱	مدد از که افتادگان را رسد
خروشان خراشم جگر در قفس	۱۲	کسی نیست غیر از تو فریادرس
ز خاک قفس ارمغان بهار	۱۳	فرستم صفیر دل سوگوار
شکیب از دلم رفته نیز و ز چنگ	۱۴	بر هم مانده چون سبزه در زیر سنگ

شنا نزده ست امیدم بچیزے دگر | 15 | بجز چاک گریبان و دامان تر
که عصیان بکوے کریمان برند | 16 | گنه هدیه آرند و غفران برند
بهر حاجتم از تو امیدوار | 17 | که هم فیض بخشی هم آمرزگار

(۲) تذکرهٔ این حدیث مصطفیٰ صلعم که الدال علی الخیر کفاعله

سرم بود در جیب فکرت شبی | 1 | بگوشم رسید از لبی یاربی
اثر کرد بانگ خداخوان بمن | 2 | بجوشید از آن نام خونم بتن
شدم مست در لذت افتاد هوش | 3 | چو ناگه بگوشم رسید آن سروش
ازین مشت گل رفت افسردگی | 4 | براحت مبدل شد آزردگی
مرا ذوقی افزود از نام دوست | 5 | که آرام جانهاے قدسی از وست
بخود از سر ذوق گفتم که هان | 6 | بکن شکرے از نطق تسبیح خوان
خموشی بهر وقت نبود نکو | 7 | تو هم داری آخر زبانے بگو
بود روح را لذت ذکر قوت | 8 | زبانت ندادند بهر سکوت
چو گفتار او کار فرما شدم | 9 | بذکر خداوند گویا شدم
چو شمع زبانش شب افروز گشت | 10 | بطاعت مرا طاعت آموز گشت
دلالت دو نوعست بر فعل خیر | 11 | کز ان هر دو حاصل شود سود غیر
یکے آنکه مردم نصیحت کنی | 12 | براه خدا خلق دعوت کنی

دگر آنکه خلق از نکوکاریت	13	کند اقتفائے بهشیاریت
خوشا آن جوانمرد نیکوسرشت	14	که دیدارش آرد بیاد بهشت

(۳) صفیر خامهٔ بلند صریر هوش افزای ربابان حکمت

چنین ست فرمان که حق را نهان	1	نشاید نمودن ز فرماندهان
نماینده راه خیر و سلوک	2	ندارد نصیحت دریغ از ملوک
که در خیر ایشان بود خیر خلق	3	نکوخواه خلق ست پاکیزه دلق
بیا اے شهنشاه شوکت فروش	4	فقیرانه بنشین و بگشای گوش
باندرز من گوش بگشا دمے	5	که بهتر دمے زنده از عالمے
بود پندم افزایش هوش تو	6	کنم گوهر آویزهٔ گوش تو
جوان بخت خواهد جهانت ستود	7	که در عصر آن پیر داننده بود
بدانی که دنیاست ناپایدار	8	نباشد بنا پایدار اعتبار
بهر جا نهی پا درین خاکدان	9	بود فرق فرماندهان جهان
تن سروران لطافت سرشت	10	براه تو امروز خاک ست و خشت
بیفشان بپاین بی بقا دست رد	11	فلک بخشد امروز و فردا برد
بتسخیر جاے چرائی برنج	12	که خاکش فرو برده قارون گنج
بتربت سرا بسته دل چرا	13	فرو رفته زنده در گل چرا

بمردی توانی گرفتن جهان	14	ولے مرگ میگیردت ناگهان
ز ابلیس آزرده جانے پست	15	که غیر از خدا دل بچیزے نبست
بدنیا ترا تیز دندانِ آز	16	اجل در قفایت دهن کرده باز
چه بندی میان را بزرین کمر	17	که بستن ضرورست رختِ سفر
پئے این سفر برگ و سازے بیار	18	سرشکے ببار و نیازے بیار
چه می پرسی از گنج داران حساب	19	حسابِ خدا را چه گوئی جواب
باز و امل این چه دلبستگی ست	20	نجات و سعادت بوارستگی ست
شدی بندهٔ خاص فرج و شکم	21	شکم بنده باشد ز خربنده کم
خدا بندگان از تو نالان سبق	22	دلِ مستمندان ز جورِ تو شق
شقاوت بلائیست بے زینهار	23	مکن زینهار این بلا را شعار
شعورت چه شد اے اسیرِ غرور	24	مگر از غرورے عدیم الشعور
شبِ عمر رفت و چنان خفتهٔ	25	ندیدے مگر خواب آشفتهٔ
توانی دگر را صلائے زدیم	26	گر از خواب را پشت پائی زدیم
حزین از خروشت جهان میطپد	27	زمین میطپد آسمان میطپد
سعادت کسے را کند رهبرے	28	که آموزد از گفته‌ات سرورے

حکایت (۴)

نمودم سوال از قوی پنجهٔ	1	چه پیش آمدت کاینچنین رنجهٔ

ترا دیده بودم ازین پیشتر	۲	زبون بود در پنجه ات شیر نر
چه شد چهره دستی و کر و فرت	۳	که اکنون فرو خفته در گل خرت
بدین گونه زرد و نزاری کنون	۴	که چون کاه از کهربائی زبون
لگدکوب از پشه گردد تنت	۵	چه شد زور بازوی پیل افگنت
بگفتا که از گردش روزگار	۶	مگر نیستی آگه ای هوشیار
چه می پرسی از لطمه سنج ضعیف	۷	که خس ناتوانست و دریا حریف
جوانی کند کوه را زیر دست	۸	کنون بر سرم برف پیری نشست
چه می پرسی از بندهٔ مستمند	۹	خداوند هوشی فرا گیر پند

حکایت (۵)

سیه دل امیری شبی خفته مست	۱	سحر بر سرش سقف ایوان نشست
بکیفر کمر بست استیزه اش	۲	بیاورد بیرون استخوان ریزه اش
فقیری در آن شب بصحرا بخفت	۳	چو شد روز آن ماجرا دید و گفت
بر این بنده فرض ست چندین سپاس	۴	که ایوان چرخ ست محکم اساس
ز ویرانی ایمن بود پایه اش	۵	فراغت توان خفت در سایه اش
نیرزد باین رنج قصر بلند	۶	شبی نیم راحت سحرگه گزند
ندارم تمنای ایوان و کاخ	۷	نیم تنگدل از زمین فراخ
که باران و خورشید پرتوفگن	۸	نه چون خشت و سنگ ست پیکرشکن

حکایت (۶)

شنیدم فریدون با فر و هوش	۱	نیاسود چشمش شب از درد گوش
بخاصان چنین گفت در بامداد	۲	که امشب سزاے مرا گوش داد
همانا که نالیده باشد ز درد	۳	ضعیفی و نشنیده این خفته مرد
چو غفلت ز مظلوم ورزید گوش	۴	مرا دوش این درد مالید گوش

حکایت (۷)

ستم پیشه را بسته‌اند سخت	۱	که بیدادگر بود برگشته بخت
عبور من افتاد ازان رهگذار	۲	که گرگ دژم بود در گیر و دار
مرا دید و نالید برگشته روز	۳	بپوزش کشاد از سر عجز پوز
همیگفت خواهم که منت نهی	۴	ز چنگال شیران خلاصم دهی
ز نالیدنش سیل اشکم کشود	۵	که ظالم بسا مظلوم بود
خرد گفت انصاف را پایدار	۶	که زرفست دفن کار این نابکار
بدو گفتم آهسته اے لابه گر	۷	دلم را مشوران مسوزان جگر
خراشد دلم گرچه از زاریت	۸	ولے ترسم از مردم آزاریت
تو آنی که از جور و کینت زمین	۹	بنالید پیش جهان آفرین
بسے کردم پیچید تر دست و پا	۱۰	ز صید و رطه جستی بحکم خداے
برفتی بسے بر سر کار خویش	۱۱	نیامد ترا شرم از اطوار خویش

کنم گرگ را گر برحمت یله	12	تباه از بیرحمی من گله
کرم گر چه خلقِ الٰہی بود	13	تباهی گران را تباهی بود
گر اکنون پشیمانی از کارِ زشت	14	کنی گر بمحراب رو آر گذشت
گشاید درِ رحمتِ کردگار	15	گناه است بیا مرز و آموزگار

(۸) حکایت

دو کس را سرِ جنگ بود و ستیز	1	بهم کرده دندان و چنگال تیز
یکی زان دو سامانِ پیکار کرد	2	قبا جوشن و خود دستار کرد
پدر گفتش ای خام بیهوده کوش	3	اگر پخته جوشن از صلح پوش
اگرت هست دامانِ فرصت بجنگ	4	فرو کوب با نفسِ خود طبلِ جنگ

(۹) اشارت بعدل و انصاف و ترک جور و اعتساف

میازار تا می توانی کسی	1	که پر زور تر از تو دیدم بسی
بر آورد گیتی از ایشان دمار	2	چه پیدا نه در مغز شان مور و مار
در آفاق دیدم بسی دیو و دد	3	که بنیادِ شان کند بنیادِ بد
چه نازی بباز و چه نازی بچنگ	4	که فرداست در گردنت پالهنگ
چه بالی بنخوتیش ای گیاهِ ضعیف	5	که فردا وزد تند بادِ خریف
گرفتم که گو درزی و رستمی	6	خورد استخوانِ ترا خاک هم

درخت نکو باش ای سربلند ۷ چنان زی که در سایه ات خوش زیند
بترحم بر احوال افتاده کن ۸ مشو در رهِ رهروان خاربن
نه در بند این ملکِ غدار باش ۹ تو از نیکنامی جهاندار باش
جدا کن ز هم نیک و بد مفترق ۱۰ مکافات هر کار دنبال اوست

حکایت (۱۰)

فرود آمد از تختِ شاهی قباد ۱ که عمرست کاه و اجل تند باد
بیاراست پیرایه بخشِ جهان ۲ سریرِ کیانی بنوشیروان
جوان بود شهزاده شیرگیر ۳ بباز و تهمتن بهمت دلیر
ز نیرنگِ ایام نادیده رنج ۴ سپه بیکران بود آماده گنج
فلک رام بود و جهانش بکام ۵ زمین زیرِ فرمان زمانش غلام
دو پیکر خطابندگی داده بود ۶ بخدمت کمر بسته استاده بود
بدولت جهاندار باهوش و رای ۷ خدا بنده بود و خرد آزمای
نبودی سرکش پای بندِ غرور ۸ سلیمان گران سر نباشد بمور
چو بنشست بر تخت فرماندهی ۹ رهِ عدل بگزید و رسم بهی
ز عدلِ قوی دست کشورکشای ۱۰ کشید از میان جور یکباره پای
همایون فرخنده بگشود بال ۱۱ بیاراست ملک و ببخشید مال
شکر تلخ اگر عیشِ یکتن زخلق ۱۲ گره میشدش آبِ شیرین بحلق

یکی گفتش ای خسرو دادگر 13 بعدل این چنین کس نه بسته کمر
بسی سنج اندری در رفاه عباد 14 ترا شهریاری که تسلیم داد
نهاندار گفتش بعهد صغر 15 که بودم بنخچیر گه با پدر
بسنگی سگی را یکی پا شکست 16 نه پیوستی قضا تیر بگشاد دست
شکست از لگد پای آن سنگ زن 17 یکی پاره با سم خاراشکن
بتقدیر فرمانده دادگر 18 چه دیدم پس از چند گامی دگر
که شد در زمین پای یکران نهان 19 نیامد برون تا شکست استخوان
چو دیدم با ندک زمان این سه چیز 20 مهیا مکافات را با ستیز
مرا باز شد دیدهٔ اعتبار 21 عجب ماندم از گردش روزگار
مروت کشید آستین دلم 22 شد انصاف نقش نگین دلم
بر آنم که تا عمر بخشد خدای 23 برون ننهم از جادهٔ عدل پای

حکایت (۱۱)

نهادیم پای سفر در طریق 1 سفر کرده چند با من رفیق
بشهری رسیدیم از رود بار 2 که بودند از ظلم والی فگار
قضا در دندان بوالی گماشت 3 بجز قلع دیگر علاجی نداشت
سبک یک دو دندان چو بیچاره کند 4 گران تر شد آن درد بر مستمند
بپا سود مسکین نه درد آن زمان 5 که دندان نماندش دگر در دهان

6 شد القصه آن روز فرخ چو چاشت — دهان بود چون معده دندان نداشت

7 شد افسانه در شهر و کو این حدیث — که کندند دندان گرگ خبیث

8 چو گل بود خندان لب آن همه — که کندیم دندان ظالم همه

9 یکی از رفیقان من این چو دید — شگفت آمدش لب بدندان گزید

10 بگفت ای عزیزان بیدار بخت — مرا عبرت آمد ازین حال سخت

11 که از ساقی چرخ دیرینه دور — بجا هست پاداش انصاف و جور

12 ازین پیشتر بسته در سفر — قضا را ز ره مصر و شام گذر

13 رسیدم بشهری در اقصای روم — طرفداری پیری در آن مرز و بوم

14 نکو سیرت و عدل پیرایه بود — عطا بخش و انصاف سرمایه بود

15 در آن ضعف پیری ز دندان او — شنیدم یکی گشت نقصان او

16 زبان صدف شد چو آن در پاک — غلامی نهان کرد در زیر خاک

17 گشادند زر کیسه پرداختند — مزارش زیارتگهی ساختند

18 همه شب طعام و گل و شمع بود — بخور بر آتش نهادند عود

19 وضیع و شریف اند در این دیار — خوش و شاد از درد این شهریار

20 ز دندان او تا بدندان این — تفاوت بود آسمان و زمین

21 شگفت آید و هست جای شگفت — مرا باید از این دو ...

حکایت (۱۲)

یکی با کهن سال رنجور گفت	1	که دادی بمیراث خود مال مفت
بصد عجز و زاری ز خواهندگان	2	دریغ آمدت قرص نانی از آن
ندادی به شیرے بمزدور خویش	3	نه بردن توانیش در گور خویش
نه خود خوردی و نه خوراندی بکس	4	نهادی و بر ناقه بستی جرس
بیک عمر بر زر زدی قفل و بند	5	کنون بگذاری که مردم برند
عجب دارم از کار و بار تو من	6	جدا کرده حصهٔ خود کفن
ازین قسمت افتاده در وبال	7	که حسرت تو بردی و بیگانه مال

حکایت (۱۳)

بمعروف کرخی یکی داد پند	1	که با رشته انبان خود را ببند
که حالی برآیند موران خاک	2	نمایند انبانت از دانه پاک
برآشفت معروف فرخنده خوی	3	کزین گونه ناسخته دیگر مگوی
بپرور ضعیفان رنجور را	4	چه بندی ره روزی مور را
جوانمردی آموز ای تنگدل	5	جفا بر ضعیفان کند سنگدل
چرا دانه از مور داری دریغ	6	نداری مگر شرم از ابر و میغ
ندانی بدین حرص و بخل قوی	7	که فردا تو خود رزق موران شوی
مکن نخل انصاف از بیخ و بن	8	اگر خاطرے میتوانی بکن

حکایت (۱۴)

گذشتم بشب زنده دارے سحر	۱	ز صحرا نشینانِ آن بوم و بر
چو مجنون در آن دشت تنها نشین	2	در اطرافِ او بود روشن زمین
شبِ تار ازو لیلة القدر بود	3	فروزان تر از پرتو بدر بود
ز هر جانبش تا دو صد گام ره	4	تو گفتی که افتاده پرتو ز مه
در آن روشنی چون گرفتم قرار	5	تفحص نمودم یمین و یسار
شرارے درخشان بسر منزلش	6	ندیدم بغیر از چراغ دلش
برآوردم آنگاه مصحف ز جیب	7	بخواندم بامدادِ آن نورِ غیب
تعجب کنان گفتم اے حق پرست	8	چسان آمدت این کرامت بدست
بخندید و گفت اے سراپا شعور	9	من از ظلمتم در عجب تو ز نور
جهان جمله انوارِ ذاتِ خداست	۱۰	ترا از فروغے تعجب چراست
من اهلِ کرامت نیم اے شفیق	۱۱	نه سلطانِ بسطامیم نه شقیق
دو داغے بجز دوری اندوختم	12	بخاکِ کسے شمعے افروختم
از آن شب شبِ تیره ام روز شد	13	چراغِ دلم محفل افروز شد
حزین از شبِ تیرگی دور باد	۱4	دلت زنده خاکت پر از نور باد
ببالینِ دل شمع داغے ببر	15	زیارتگہے را چراغے ببر

حکایت (۱۵)

شبے در نشاپور ماوای من	۱	بتقدیرِ فرماندهِ ذو المنن

سر تربت پاک عطار بود	2	دلم آگہہ و دیدہ بیدار بود
مراقب نشستم چو نیمے ز شب	3	صدا یافت و تم صفاتے عجب
شنیدم کہ میگفت آن پیر راہ	4	اگر مرد عشقی مرادے مخواہ
چو این حرف از و گوہر گوش شد		ز گفتار لب بست و خاموش شد

(۱۶) اشارت بسلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی و خودبینی

اگر بندہ را سر بلندی رسد	1	ز مسکینی و مستمندی رسد
ز خود بینی ابلیس مردود شد	2	کف خاک افتادہ مسجود شد
نہ بینی کہ چون دانہ افتد بخاک	3	بکوشند مہر و مہ تابناک
کہ افتادگی سر فرازش کنند	4	بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبائع [illegible] بندہ را اعتماد	5	بخدمت کمر بستہ باران و باد
مکن خود پرستی تو تا بخودی	6	خدا بندہ گردی ز ترک خودی
مجاہد اگر نفس امارہ کشت	7	کلید در فتح دارد بمشت
چہ حاصل کہ صد خرقہ بر تن دری	8	بدارس شوی چون نشود بگذرے
فرو نی چہ خواہی کم خویش گیر	9	رہ این ست اگر سالکی پیش گیر

(۱۷) حکایت

یکے طعن و تشنیع میزد بسے	1	بآزاد مردے حقیقت رسے

سخن چین سخنها با و باز گفت	2	ازان شرمساری چو گل شگفت
بشکرانه رخسار بر خاک سود	3	بیزدان سپاسِ فراوان نمود
پس آنگه چنین گفت آن رادمرد	4	که باید مرا در جهان فخر کرد
که یاد چو من ناسزاینده	5	نمودست سالارِ فرخنده
باحسانِ او دل رهین مانده است	6	که نامم مرا بر زبان رانده است

(۱۸) حکایت در آئین فتوت و شیوه مروت

شنیدم که عیسی علیه السلام		خرے داشتی کاهل و سست گام
بروزے نکردی دو فرسنگ طی	2	خر از فرد می کے شود تند پی
قضارا نبودش بشب سیل آب	3	دلِ عیسوی از غم وے بتاب
ابا شغلِ طاعات و طولِ نماز	4	دوامِ نیاز و مناجات و راز
در آنشب نیارست آسوده بود	5	شنیدم دو صد نوبت آبش نمود
حواری تعجب کنان از شگفت	6	فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
که گر تشنه باشد خرِ بے زبان	7	چه سازد کرا آورد ترجمان
مروت نباشد که روزِ دراز	8	کشد بار و ماند بشب تشنه باز
شود آتشش چو بے انگیخته	9	بسنجاک آبرو گردم ریخته
نباید شدن غافل از کارِ او	10	حوالت بما رفت تیمار او

حزین از روشهای نیک اختران	۱۱	جوانمردی آموز و دل نه بر آن
ز جام مروت شرابی بزن	۱۲	دل خفته را مشت آبی بزن

(۱۹) مکالمه شیخ الرئیس با کناس در قناعت و ترک تحمل منت ناکسان

نگارنده قصه باستان	1	رقم کرد بر دفتر داستان
که از پور سینا شنیدم که گفت	2	در ایام خود آشکار و نهفت
نگردیده ام ماندم از هیچکس	3	مگر از یکی گبر کناس و بس
که پویان براهی شدم بامداد	4	گذر بر یکی از مزابل فتاد
بشغل خود آن گبر مشغول بود	5	تفاخر کنان نغمه می سرود
مفاد سخنش اینکه ای نفس ازان	6	بعزت ترا داشتم در جهان
که شایان حرمت ترا یافتم	7	بهر حیله عزتت یافتم
شگفت آمد از وی مرا این کلام	8	بدو گفتم ای یاوه گفتار خام
ندانسته چون زر گوهر خزف	9	سزد گر بنازی بعز و شرف
نگه کرد بر روی من خیر خیر	10	بگفتا که ابله توئی نافهیم
تقاضای روزی ز شغل خسیس	11	بسی بهتر از امتنان رئیس
ندانسته عزت خود ز دل	12	سفیهانه بر ما چه خندی چو گل
فرو ماندم از راندن پاسخش	13	بدوزید شرمم نگاه از رخش

چنان مہر بر لب مراز دسکوت	۱۴	کہ دل گفت یا لیت امی اموت

(۲۰) در مذمت طمع و زشتی آن گوید

شبے سر برآوردم از جیب خویش	1	چو آسے کہ خیز ز دلہای ریش
طمع جلوہ گر شد مرا در نظر	2	زہر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم اے راندہ چجر داں	3	پدر کیستت باز گو در جہاں
بگفتا کہ شک در قضا و قدر	4	نظر بستن از خلق نفع و ضرر
بگفتم کہ از پیشہ خود بگو	5	چہ باشے درین کار گاہ دورو
چہ صنعت گری داری از جزو کل	6	بگفتا ز بونی و خواری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر	7	بگوشہ باز اے خیرہ سر
مآل کار است و غایت کدام	8	بگفتا کہ حرمان بود والسلام

(۲۱) حکایت سیرت بہرام با عدل و داد و شفقت و انصاف با عباد

شنیدم کہ در عہد بہرام گور	1	نمود از قضا قحط سالے ظہور
چو صحرائے محشر زمین تف گرفت	2	بدریوزہ آسمان کف گرفت
سحاب سیہ دل نشد مہربان	3	بحال لب تشنہ خاکیان
بخیلے نمود ابر بر کائنات	4	بمہد زمین سوخت طفل نبات

زخشکی بر اندام خاک دو توده 5 عروق شجر شد چو رگهای کوه
ز تاب فروزنده مهر بلند 6 زمین مجمر و دانه بودش سپند
بطی مَی چو پستان بی شیر شد 7 زخشکی چو پیکان گلوگیر شد
برید آب سرچشمه را آسمان 8 ز گردش فتاد آسیای دهان
بفرمود بهرام فیروزمند 9 که انبارها برگشایند بند
بجستند کالا که در کشورند 10 ببخشند کایشان عیال منند
چه مردم چه حیوان بهر صبح و شام 11 بسازید بایسته او تمام
نه در ره نه در شهر و نه در سواد 12 کسی را بدل نگذرد فکر زاد
نماند کسی در همه دشت و کوه 13 که از تشنگی قوت باشد ستوه
ذخائر کشودند و خزائن فشاند 14 بآب کرم آتشی را نشاند
کف شه چو میکال ارزاق شد 15 پذیرای حاجات آفاق شد
بهرجا ز اقطار و بلغار و چین 16 زغله نشان یافت وز انگبین
ستوران فرستاد و زر کاورند 17 بروزی خوران بیدرنگش دهند
وصیت همین بود شه را مدام 18 بخدمتگزاران بابانگ و نام
که هشیار باشید و آگه بسی 19 مبادا که بی برگ ماند کسی
شنیدم نبارید سالی چهار 20 وز احسان او بود گیتی بهار
رساندند شه را خبر سنهیان 21 که در دشت تفسیده خاوران

یکی مردِ صحرا نوردی بمرد 22 هماناتا با نعام شه ره نبرد
جوانمرد دشتی را بشوریده دل 23 بر آنکس که پایش فرو شد بگل
بفرمانِ پیران نکوهش نمود 24 که این غفلتِ هوش فرسا چه بود
پلاسی ببر کرد چون سوگوار 25 بیزدان چهل روز بگریست زار
کزین ناتوان بنده تقصیر شد 26 ز بیدادِ دشمن داد او دیر شد
نگیری باین غافل ناشناس 27 که رزق از تو آید بدین ناسپاس
من از بندگانِ کمینم یکی 28 ولی در رهِ آز چابک تکی
جهان کرده قسمت بندگان 29 قناعت نکردم بقسمی ازان
گرفتم فرا قسمتِ خلق را 30 پرندی قبا کرده ام دلق را
فزونی نمودم من بوالفضول 31 چه سازم ببازارِ رد و قبول
بانصاف اگر کردمی داوری 32 بیارانِ خود یاری و یاوری
یکی مرد این عاجز ره نورد 33 بدل خونِ گرم و بلب آه سرد
ز بیدادِ من خون شد و ریخته 34 بدامانِ من خونش آویخته
شبی بود چون شمع در اشک و آه 35 که آمد بخوابش سروشِ اله
که نزلِ تو شد رحمتِ سرمدی 36 نکوخواهِ خلقی نه بینی بدی
شفاعت گرت جان آگاه شد 37 نیازِ تو مقبول درگاه شد
سخن کوته آن شاهِ با داد و دین 38 بسائید در شکرِ یزدان جبین

چو از انصاف خسرو بیاراست ملک	39	قضا بر محیط بلا ساخت فلک
بیارید ابر و ببالید کشت	40	بسیط زمین گشت خرم بهشت
خزان شد بهار و چمن شد جوان	41	سمن جلوه گر گشت و سوسن چمان
هوا گرد کلفت فشاند از زمین	42	بیاراست ریحان خط عنبرین
فراخی چنان شد به هر برزنی	43	که هر مور شد صاحب خرمنی
نه بستند نقشی درین کارگاه	44	به از عدل شاهان کشورپناه

(۲۲) حکایت از تاریخ دهقان در صعوبت صحبت جاهلان

رقم کرد با نوک کلک دبیر	1	بنامه جهاندیده دهقان پیر
که از عهد شیث و کیومرث و جم	2	چنین ست رسم ملوک عجم
که چون خشم گیرند بر عاقلان	3	نشانند شان همسر جاهلان
غضب چون نمایند بر مجرمی	4	بزندان کنند اندرش با ددی
نه آن دد که مردم دری کار اوست	5	همان دد که از مردم سفله خوست
بتر زین نباشد عذابی الیم	6	که با احمقی همسر افتد حکیم
کریمی که جفت لئیمان شود	7	برو سختی مردن آسان شود
ازین ست کز سرور کائنات	8	جهان معانی علیه الصلوة
چنین است فرمان که باشد سه تن	9	سزای ترحم بدو بر زمن

عزیزے کہ چشمِ بخواری کشند 15 توانگر کہ از فقر تلخی چشند
سوم بخردے کز جفاے سپہر 16 شود مسخرۂ جاہلِ دیو چہر
خدائے کرم گسترِ ذو الجلال 17 نیوشندہ راز و دانای حال
مرا زین سہ محنت رہائی دہد 18 وزین بستگی دلکشائی دہد

(۲۳) حکایت در مکافاتِ دست کرداران و مجازاتِ نیکوکاران

شنیدستم از راوی باستان 1 کہ سلطانِ عادل انوشیروان
گذر کرد روزے بدہقانِ پیر 2 کہ ہر موی او بود چون جوی شیر
بصورت کمان بود آن خستہ حال 3 کہ میکشت با قامتِ خم نہال
عجب ماند سلطانِ با رای و ہوش 4 ز پیرِ اجل پرورِ سخت کوش
عنانِ تگاور کشید از نورد 5 پے آزمونِ جہان دیدہ مرد
حکیمانہ پرسید ازو کین نہال 6 ثمر میرساند پس از چند سال
جہاندیدہ گفتا جہاندار را 7 کہ خواہد ثمر سالِ بسیار را
جہاندار گفتش سخے حرص و آز 8 کہ طے کردۂ راہِ عمرِ دراز
ہنوزت درین تنگنای محل 9 فراخست میدانِ طولِ امل
تبسم کنان پیرِ روشن روان 10 بپاسخ چنین گفت کای نکتہ دان
نہم بندہ فرمانِ آز و امل 11 کہ دل میخراشم بذوقِ عمل

بیک عمر در کشت زارِ جهان	12	نخوردیم جز کشتهٔ دیگران
کنونم مکافات را کار بند	13	بکاریم تا دیگران بر خورند
جهاندار گفتش نه ای زنده پیر	14	مرا زنده کردی باین خوش صفیر
چو کانِ خرد دید در پیکرش	15	ببخشید یک پیل بالا زرش
چو احسانِ شه دید پیر نژند	16	ببخشید کالای شاهِ فیروزمند
بدین چستی و چابکی از نهال	17	ثمر یافتم دولتِ بیهمال
بدین زودی ای خسروِ کامگار	18	کر این نهال ست کاید ببار
شه این نکته بشنید و چون گل شگفت	19	دو چندان زرش داد و پدرود
حزین از دلِ دستِ فرسوده کار	20	مکافاتِ نیکان چه داری بیار
ترا جز سخن گفتن نغمه نیست	21	ز کردار جز خامه در دست چیست
سرِ خامه ات آسمان سای باد	22	کلامت بدلها پذیرای باد
نه پیچیده تا پنجه ات روزگار	23	بدلها نهالِ نوای بکار
نگوئی که باقی ست فرصت هنوز	24	چه دانی که بیند شب روی روز
چو مرغِ سحر خوان نوای بزن	25	باین خفته شکلان صلای بزن

ختم کتاب بمناجات

ای بر سخ علی درت باز	1	انجام مرا رسان بآغاز

سیلی خور هجر جانگدازیم	2	دریاب چه شد که ناسزاییم
پروردهٔ تست خار و سنبل	3	خس تن نزند که نیستم گل
چون آنکه گل از تو خار از تست	4	دی هم ز تو و بهار از تست
بیقدری ذره نیست نومید	5	از پرتو التفات خورشید
گر عزت گل گیا ندارد	6	پیرایه گری جدا ندارد
دریای محیط اگر شگرف ست	7	با قطره کرا مجال حرف ست
گر رد بکنم چه حیله کوشم	8	ناچیزی خود کجا فروشم
نیک ار بودت همین سزاوار	9	بد را که بود دگر خریدار
گر زهر گیا بذات زشت ست	10	خود را چکند که خو نکشت ست
پیدا ز عدم جهان کنی تو	11	هر چیز که خواستی آن کنی تو
سرچشمهٔ هستی از تو جاری ست	12	امر تو بکائنات ساری ست
یک نقش تو گر فرشته خو شد	13	بد نیز طفیلی نکو شد
این جمله ز کلک تست بارز	14	نقاش قدیر و نقش عاجز
بر خوان کرم اگر طفیلی ست	15	با مهمانان تفاوتش نیست
از درگه رحمت کریمان	16	خالی نرود کف لئیمان
خاص آنکه امید بسته باشد	17	عمری بطمع نشسته باشد
وانی منم آن گدای آزی	18	بکردی الم باین درازی

از فیض تو آنچه از زبان نیست — 19 — میدان که امید زاگران نیست

غیر از در تو درے ندارم — 20 — دریاب که دیگرے ندارم

نقش کج و راست را خبر نیست — 21 — با نیک و بد خودم نظر نیست

مهمان طفیلے کریمم — 22 — پروردهٔ نعمت قدیمم

دائم بودت زیاده افضال — 23 — با پیر گدائے مضطرب حال

اے بار خدائے بنده پرور — 24 — استاده گدائے پیر بر در

نیروی فغان و زاریش نیست — 25 — یارائے سخن گذاریش نیست

تسکین ضعیف نالیش کن — 26 — رحمے بشکسته حالیش کن

27 — دریاب حزین بینوا را / محروم مکن کمین گدا را



تقریظ فرو ریخته کلک گهر سلک جناب فضل مآب یکتا شاعر بی‌همتا حکیم حافظ مولوی محمد حسین صاحب اللہ آبادی زید سعادته بورک فی ایامه ولیالیه

یا رب کدام شاهد دلفریب بی‌پروا خرام امروز سرگرم جلوه‌گریست که دیدهٔ نظارگیان همه‌تن محو لقای اوست و کدام دلبر نوخاسته عشوه فروش بزم نازپرور است که دل عالمی وقف تماشای او آن رعنا شمائلی ست که تا نقاب از چهره برکشود دیگر شمهٔ دلنشین جهانی را سودای زلف گره‌گیر خود ساخت - و تا تن بجلوه‌گستری رداد ادای دلفریبش عالمی را حلقهٔ محبت بگوش دل انداخت - این نه آن شاهدیست که کوته نظران ظاهر بین دل و دین را بفسون سازی عشوهٔ نظر فریبش فروشند

بلکه زیبانگاریست که پاک نفسان حقیقت بین بصهبای وصالش ساغر ساغر باده معنی می نوشند شاهد خلوتکده معنی ست که تا ناشطه قلم نادره کار بهفت کرده بمنصه ظهورش جلوه داده گلدسته دانش نامش نهادند هر کس دیده را آشنای دیدارش کرد ایمان ایمان بمهرش بسته کلمه اشهد ان لا الیح الا هو بزبان آورد همانا شگرف مجموعه ایست که نظارگیان را سواد مدادش سرمه بینش افزا و کلیم کلامان را فروغ مهر جهانتاب معنیش رشک ید بیضا گنجینه ایست پر از لعل و گهر و آفتابی که ذره اش رشک خورشید خاور طره طرار مرغوله مویان پیش سنبل سطورش در پیچ و تاب و عارض حروفش را از خال نقطه در بهینای نقطه انتخاب نرگس فتان دوائره اش فتنه محشر بمعنان و در سحر فروشی چشک ... ن چشم خوبان حسن معنی از پرده مشکین الفاظش همچو حسن بتان چین از نقاب حجاب جلوه ریز و صهبای روح افزای مضامین دلنشینش همچو اقداح راح راحت انگیز حق این ست که تا کارگاه هست و بود در نمود ست گلی بدین رنگ نیرنگ در بهارستان وجود نشگفته و زیبانگاری بدین رعنائی بر صفحه پیدائی رنگ هویدائی نگرفته که هم صورت پرستان را از رنگ عبارتش چمنستانی پر از لاله و گل در نظر و هم حقیقت شناسان را بنور معنی مشتر قستانی روکش خاور فروغ افزای دیده بصیرت و بصر و چون نباشد آخر نخلبند این گلشن نو آئین کیست فرد بسده کردار پسندیده گفتار که زلف لیلای سخن از سواد مدادش مشک اندود و چشم عذرای معنی از خطوط عبارتش سرمه آلود آئینه خاطر نازک بینان را فکر ارجمندش مصقله ایست زنگ زدا و ساحت ضمیر صافی مشربان را طبع والایش صهبا ایست غبار کدورت ربا طایر تیز پرواز فکرش را جز فراز سدره و عرش جای نه و غزال برجسته معانی را جز رشته خیالش دامی نه شعر طوطی فکرش چو شده نغمه زن ✤ صورت نو یافت حدیث کهن باده کجا از قلمش میچکد ✤ آب بقا از رقمش میچکد ✤ شمع شبستان

روشن بیانی غازه طراز عارض همه دانی جامع کمالات انسانی خردمند و فرزانه در فرزانگی و یگانگی یگانه گرامی پایه والا بنیاد غرهٔ ناصیه دانش و داد جناب مولوی محمد محی الدین مدرس اول گورنمنت اسکول الهٰ آباد که تا گلشن معنی نگار آمد نخل سخن را صد گونه برگ و بار آمد همانا تا آئین بند این نقش بدیع را دامن بکمر زد خوشه خوشه بهم آمد تا گنج فراوان شد و گلی از هر گلستانی فراهم آورد تا گلدستهٔ مرنج و مرنجان شد ایزد تعالی این گلدسته را رنگ روائی و گلدسته بند را چمنستان مقاصد نشاتین رسائی از زلی فرمایاد

تاریخ تالیف از نتائج فکر سلیم مولوی سید محمد شفاء الصمد ابن مولینا الحاج مولوی سید شاه محمد عبد القادر صاحب الهٰ آبادی زید مجدهم

محی الدین محی دین و اسلام | که روشن نام او چون آفتابست
نوشته منتخب کرده کتابی | که مفقود المثال و لاجوابست
ز هاتف شافی عاصی بپرسید | که ای هاتف چه سال انتخابست
بگفتا مصرع تاریخ بنویس | لبی دلچسپ و مقبول این کتابست

۱۲ ۹۹ هجری

الحمد لله و المنة که این کتاب گلدستهٔ دانش در مطبع مفید عام آگره بماه جمادی الثانی سنه ۱۳۰۱ هجری بپیرایه اختتام در بر کشید و سرمه کش دیدهٔ نظارگیان گردید هر که طالب این کتاب باشد از خواست خود در شهر الهٰ آباد نزد مصنف ارسال کند

فقط

حروف عاطفه - واو - الف - ی - پس - سپس - دیگر - دیگر هم - نیز

حروف تردید - یا

حروف شرط - بلکه - بلکه - که

حروف سبب - مگر - زانکه - اگر - گاه - گرچه - چون - چو

حروف علت - چه - که - زیرا که - زیرا چه - چرا که - از بهر

از بهر - از پی - ایست - تا - پیذیرا - تا

حروف تمنا - الا - کاش - ای - کاش - مگر - بود - باشد - روا

حروف استدراک - لیکن - لکن - لیک - ولیکن - ولی

حروف ندا - ای - یا - آیا - الف

حروف استفهام - چه - که - کیست - چیست - چرا - کجا -

چون - چگونه - کی - کدام

حروف تشبیه - ماند - چو - همچنان - همچنین - چنانکه - مثل - همچو

پنداری - گویا - گوئی - مانند - همان - گردا

حروف شک - آیا - شاید - باشد - بود

حروف تنبیه - الا - هان - هین -

(۱) اسماء موصوله برای ذیروح - آنکه - آنانکه - برآنکه

برای غیر ذیروح - آنچه - برآنچه - هرچه

(۱) افعال ناقصه - بودن - شدن - گشتن - گردیدن - هست - نیست

(۱) اسم مفعول - مفعول به - مفعول مطلق - مفعول فیه - مفعول له

(۱) بدل مبدل - بدل کل - بدل البعض - بدل اشتمال - بدل الغلط

اشتہار

بفحواے قانون بستم سنہ ۱۸۶۷ء اس کتاب کی رجسٹری
کرائی گئی ہی کوئی اہل مطابع بلا اجازت مؤلف اسکے یا اسکے ترجمہ اردو
یا شرح حل المتن یا ترجمہ انگریزی کے قصد طبع کا نکرین
ورنہ بعوض نفع نقصان اوٹھاینگے

اطلاع

جو کتاب مکتری کی مہر سے خالی ہو مال مسروقہ ہو
اوسکی خریداری سے اجتناب لازم ہو۔ العبد الضعیف المسکین محمد یحییٰ ابن
ثبتہ اللہ علی طریق الحق والیقین

